

آر . ال . استاین

Goosebumps

دہونکو



غلامحسین اعرابی

نفرین اردوگاہ دریاچہ سرد

نفرین اردوگاه دریاچه سرد

نویسنده: آر. ال. استاین

مترجم: غلامحسین اعرابی



انتشارات پلیکان

سرشناسه	: استاین، R.L. -
عنوان و پدیدآور	: نفرین اردوگاه دریاچه سرد / نویسنده: آر.ال. استاین؛ مترجم غلامحسین اعرابی.
مشخصات نشر	: تهران: پلیکان، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۱۵۰ ص.
شابک	: ۶-۷۳-۹۷۸-۸۶۹۰-۹۶۴
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
یادداشت	: عنوان اصلی: Goosebups the Curee of Camp Colod Kare
موضوع	: داستانهای امریکایی -- قرن ۲۰ م.
موضوع	: داستانهای وحشت -- امریکایی -- قرن ۲۰ م.
رده‌بندی کنگره	: PS۳۵۵۲/۱۳۸۷ ۹۹ ۱۳۸۷ س.الف
رده‌بندی دیوی	: [ج] ۸۱۳/۵۱۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۱۹۸۰۲۴



اتشارات پلیکان

عنوان: نفرین اردوگاه دریاچه سرد

نویسنده: آر. ال. استاین

مترجم: غلامحسین اعرابی

صفحه‌آرایی: پلیکان / نوبت چاپ: چهارم ۱۳۹۰

لیتوگرافی: نقره‌آبی / چاپ و صحافی: نقره‌آبی

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۶۹۰-۷۳-۶

قیمت: ۲۰۰۰ تومان

نشانی: خیابان آزادی، خ. خوش شمالی، خ. نیایش غربی، پلاک ۲۸، واحد ۲

(۰۲۱) ۶۶۴۲۳۶۳۳ / ۰۹۱۲-۴۸۲۸۵۴۴ / ۰۹۱۲-۵۳۳۳۸۰۰ / ۰۹۱۲-۴۸۷۹۶۴۲

تلفن مرکز پخش: ۶۶۴۰۸۶۴۰ (ققنوس)

/

در اردوگاه دریاچه سرد^(۱) شروع بسیار بدی داشتم.
وقتی وارد شدم، کمی عصبی و مضطرب بودم. و حدسم این
است که بعضی کارهای احمقانه از من سرزد.
خوب... در وهله اول، من اصلاً دلم نمی خواست به یک اردوگاه
ورژش‌های آبی بروم.
اصولاً من از بیرون و در طبیعت بودن خوشم نمی‌آید. از احساس
سایش علف به مچ پاهایم نفرت دارم. حتی از لمس کردن درخت‌ها
هم خوشم نمی‌آید. به طور قطع، از خیس شدن بدم می‌آید.
البته از این که هر ازگاهی به شنا بروم بدم نمی‌آید. ولی نه هر روز.
اصلاً فایده این کار چیست؟

من دوست دارم در یک استخر زیبا و تمیز شنا کنم. یک نگاه به
دریاچه اینجا انداختم... و حالم به هم خورد. می‌دانستم که در این آب
موجودات وحشتناکی هم در اطرافم شناورند.

موجوداتی زشت که زیر آب منتظر من بودند. و با خود فکر می‌کردند: «سارا ماس^(۱)، ما منتظر تو هستیم. سارا، می‌خواهیم وقتی در حال شنا هستی، بدن‌های لزج خود را به پاهای تو بمالیم. و ما قصد داریم انگشت‌های پاهای تو را یکی یکی گاز بگیریم.»

آخ... اصلاً چرا من باید ناچار باشم در لجن شناکنم؟

البته، آرون^(۲) بسیار هیجانزده بود... او از خوشحالی تقریباً یک متربه هوا پرید.

وقتی از اتوبوس اردوگاه پیاده شدیم، مرتب بالا و پایین می‌پرید و مثل فرفه حرف می‌زد. خیلی خوشحال بود. من فکر کردم ممکن است از شدت خوشحالی همانجا لباس‌هایش را درآورد و به طرف دریاچه بددو!

برادر من عاشق اردو رفتن است. عاشق انواع ورزش‌ها در طبیعت است. او تقریباً همه چیز و همه کس را دوست دارد.
و البته همه هم همیشه آرون را دوست دارند. پسری فوق العاده بشاش و سرزنه است. بسیار هم شوخ‌طبع است و عاشق بازی و شوخی و تفریح.

هی... من هم بازی را دوست دارم. ولی در جایی که هیچ مرکز خرید، سینما، تئاتر، رستوران، پیتزا فروشی، همپرگر فروشی و یا حتی جایی که بتوان یک ظرف سیب‌زمینی سرخ‌کرده خرید، وجود نداشته باشد، آدم چطور می‌تواند تفریح کند؟

آدم چطور می‌تواند تفریح کند وقتی هر روز مجبور است تا گردن
در آب یخ زده دریاچه سرد فرو رود؟ در اردوگاهی که کیلومترها از
نزدیک ترین شهر فاصله دارد؟ جایی که از هر طرف با جنگل‌های انبوه
احاطه شده است؟

آرون در حالی که کوله‌پشتی خود را روی زمین به دنبال خود
می‌کشید، گفت: «اردوی خیلی باحالیه!» و به سرعت به راه افتاد تا
اتاقک خوابگاه خود را پیدا کند.

با ناراحتی گفت: «آره خیلی باحاله.»

هنوز از راه نرسیده، آفتاب درخشان باعث شده بود که من کمی
عرق کنم.

آیا من خوشم می‌آید که عرق کنم؟ البته که نه.

اصلًاً چرا من به اردوگاه دریاچه سرد آمدم؟

جواب این سؤال را می‌توانم در سه کلمه به شما بدهم: بابا و
مامان.

آنها گفتند که یک اردوگاه ورزش‌های آبی به من اعتماد به نفس
می‌دهد. آنها گفتند که باعث می‌شود من با طبیعت احساس آرامش
بیشتری بکنم.

و همچنین آنها گفتند که فرصتی مناسب در اختیار من می‌گذارد تا
دوستان جدیدی پیدا کنم.

خیلی خوب... اقرار می‌کنم: من به این سادگی‌ها با کسی دوست و
ضمیمی نمی‌شوم. من اصلًاً مثل آرون نیستم. من نمی‌توانم

همینطوری به طرف کسی بروم و شروع به صحبت و یا شوخی با او
بکنم.

من کمی کم رو و خجالتی هستم. شاید دلیلش این باشد که من
خیلی بلندتر از همه اطرافیان هستم. من یک سر و گردن از آرون
بلندترم - در حالی که او فقط یک سال کوچک‌تر از من است. او یازده
سال دارد.

من خیلی بلندقد و لا غرم. پدرم گاهی مرا «ملخ» صدا می‌زند.
خودتان حدس بزنید که از این لقب چقدر خوشم می‌آید!
به همان اندازه که از شنا کردن در یک دریاچه سرد پر از موجودات
ناشناخته و مخفی خوشم می‌آید.

موقعی که به راه می‌افتدیم، مادرم گفت: «سارا، اخماتو واکن و
سعی کن از زندگی لذت ببری.»

من فقط چرخشی به چشم‌هایم دادم.
و پدرم گفت: «حداقل به اردوگاه یه فرصت بد... شاید خودت
هم تعجب کنی و اوقات خوشی رو داشته باشی!»
و دوباره چرخشی به چشم‌هایم دادم.

پدر به شوخی گفت: «وقتی در پایان تابستان به خونه برگردی،
احتمالاً به ما تماس می‌کنی که تو رو با خودمون به اردو ببریم و
بیرون چادر بزنیم!»

دلم می‌خواست دوباره چرخشی به چشم‌هایم بدhem... ولی آنها
داشتند از این همه چرخش چشم‌های من حاشان به هم می‌خورد.

در عوض، یک آه بلند تحویل آنها دادم.
پس از یک خداحافظی سریع، به دنبال آرون سوار اتوبوس شده بودم.

برادرم در تمام طول راه تا اردوگاه لبخند به لب داشت و خوشحال بود. از این که قرار بود اسکی روی آب یاد بگیرد بسیار هیجانزده بود. و مرتب از همه می‌پرسید که آیا اردوگاه یک تختهٔ شیرجه بر روی دریاچه دارد یا نیز.

در همان فاصلهٔ خانه تا اردوگاه، آرون سه یا چهار دوست خوب در اتوبوس پیدا کرد.

من در تمام طول مسیر، سرم را به شیشهٔ گذاشته بودم و وسعت بی‌انتهای درختان و مزارع را تماشا می‌کردم؛ و به دوستان خوشبختم فکر می‌کردم که توانسته بودند خانه بمانند و هر وقت دلشان خواست سری به فروشگاه‌ها بزنند.

و سپس وقتی به خود آمدم که به اردوگاه دریاچه سرد رسیده بودیم. بچه‌ها داشتند کوله‌پشتی‌هایشان را از اتوبوس پیاده می‌کردند. می‌خندیدند و با هم شوخی می‌کردند. مسئولین اردوگاه با تی شرت‌های سبز چمنی خود به ما خوش آمد گفتند و مسیر را نشانمان دادند.

کمی از شدت غصهٔ من کم شده بود.
با خود فکر کردم شاید واقعاً بتوانم دوستان جدیدی در اینجا پیدا کنم. شاید بتوانم بچه‌هایی را پیدا کنم که مثل خودم باشند – و شاید

بتوانیم در کنار هم تابستان خوبی را سپری کنیم.
ولی سپس قدم به اتاقک خوابگاه خودم گذاشتم. نگاهی به
اطراف آن انداختم و با مشاهده سه هم اتاقی خود بی اختیار نالهای از
گلویم خارج شد.

«آه، نه!... محاله!»

۴

فکر می‌کنم نمی‌بایستی آنطور خود را می‌باختم.
اولین برشوردم با آنها بسیار بد بود و تأثیر بدی بر جای گذاشت.
ولی خودتان بگویید چه می‌بایستی می‌کردم؟
دو مجموعهٔ تخت‌خواب در اتاقک بود. سه دختر دیگر قبلًا
تخت‌هایشان را انتخاب کرده بودند. فقط یک تخت باقی مانده بود –
درست کنار پنجره.
و بدتر از همه، پنجره هم حفاظ و توری نداشت.
که البته مفهومش این بود که تخت من هر شب پر از حشره می‌شد.
در همان اولین نگاه می‌دانستم که هر شب در تمام طول تابستان
باید بنشینم و پشه‌ها را از خود برانم.
به علاوه، من نمی‌توانستم در تخت‌خواب بالایی بخوابم. من
شب‌ها زیاد غلت می‌زنم و اگر روی تخت بالایی بخوابم، به طور قطع
با کله روی زمین می‌افتم.
من باید روی تخت پایینی می‌خوابیدم... روی همان تختی که کنار

دیوار دور از پنجره قرار داشت... با بیشترین فاصله از پنجره باز.

بی اختیار به هم اتفاقی‌ها گفت: «من... من نمی‌تونم!»

سه هم اتفاقی من به طور همزمان سرهاشان به طرف من چرخید.

یکی از آنها موی بور داشت که آن را به صورت دم‌اسبی پشت سرشن بسته بود. در کنار او یک دختر کوتاه و خپل با موی بلند قهوه‌ای قرار داشت. اما روی تخت پایین در کنار دیوار دور از پنجره - تخت مورد نظر من - یک دختر آفریقایی-آمریکایی با رشته‌های بلند باfte شده مو نشسته و به من خیره شده بود.

فکر می‌کنم قصدشان این بود که به من سلام کرده و خود را معرفی کنند. ولی من چنین فرصتی را به آنها ندادم.

گفت: «یه نفر باید تختشو با من عوض کنه!»

قصدم این نبود که صدایم اینقدر تیز باشد، اما واقعاً ناراحت بودم.

قبل از این که آنها بتوانند پاسخی به من بدهنند، در اتفاقی باز شد.

یک مرد جوان با موهای بور و تی شرت سبز مربیان اردوگاه سرشن را به داخل آورد.

لبخندی زد و گفت: «من ریچارد هستم... مدیر مسئول این اردوگاه

هستم... کله گنده اینجا... همه چیز در اینجا مرتبه؟»

من زار زدم: «نه!»

نتوانستم جلوی خود را بگیرم. آنقدر عصبی و مضطرب - و البته

ناخوشنود - بودم که گفت: «من نمی‌تونم روی این تخت بخوابم. من

اصلاً دلم نمی‌خواهد نزدیک پنجره باشم. و ضمناً مجبورم روی تخت

پایینی بخوابم.»

دیدم که دخترهای دیگر از این حرکت من یکه خوردند و دهانشان از حیرت باز ماند.

ریچارد رو به دختری که روی تخت پایینی کنار دیوار نشسته بود گفت: «برايانا، ممکنه تخت رو با...»
من گفتم: «سارا.»

ریچارد به برايانا گفت: «بله، ممکنه تخت رو با سارا عوض کنی؟»
دخترک سرش را چنان به شدت تکان داد که رشته‌های بافته شده موهاش در هوا پیچ و تاب خوردند. به آرامی گفت: «راستش اصلاً دلم نمی‌خواد.»

و سپس به دختر خپلی که موهای قهوه‌ای بلند داشت اشاره کرد که روی چمدانش نشسته بود و رو به ریچارد گفت: «مگ و من پارسال هم تختی بودیم و می‌خواستیم امسال هم باهم باشیم.»
مگ با حرکت سر حرف او را تأیید کرد. صورتی گرد و بچگانه داشت. چانه‌اش کمی جلو بود و سیم‌کشی دندان‌هاش آبی و قرمز بود.

من با یک‌دندگی گفتم: «من نمی‌تونم کنار پنجره بخوابم... واقعاً نمی‌تونم... از حشرات متنفرم.»

ریچارد مدتی به برايانا خیره شد. پس از لحظه‌ای گفت: «می‌شه خواهش کنم؟»

برايانا غرغرکنان گفت: «اوه... خیلی خب...» و رو به من شکلکی

درآورد.

ریچارد گفت: «خیلی ممنونم.»

کاملاً می دیدم که دارد سراپای مرا برانداز می کند. فکر کردم احتمالاً پیش خود فکر می کند که من یک دردسرآفرین واقعی هستم. برایانا از تخت خواب پایین آمد و کوله پشتی اش را روی زمین به سمت تختی که کنار پنجره قرار داشت کشید. غرغرکنان گفت: «بفرما مال تو.»

لحن کلامش اصلاً دوستانه نبود.

احساس بدی به من دست داد. با خود فکر کردم: هنوز شروع نشده هم اتفاقی هایم از من متنفر شده اند.

چرا من همیشه همین کار را می کنم؟ چرا من همیشه عصبی شده و در برخورد با مردم شروع خوبی ندارم؟
می دانستم که باید تلاش زیادی صرف کنم تا آنها را به دوستان خود تبدیل کنم.

اما حدود یک دقیقه بعد، حرکت وحشتناکی از من سر زد.

۳

لبخندی زدم و گفتم: «هی... برايانا، ممنون از اين که تختت رو به من دادی. خيلي محبت کردي.»

او سرش را به نشانه تأييد تکان داد اما حرفی نزد. مگ چمدانش را باز کرد و شروع کرد به چيدن لباس‌هايش در کمد کنار تخت.

دختر سوم لبخندی به من زد و با صدای خشن دار و کلفت خود گفت: «سلام... من جنیس^(۱) هستم... ولی همه منو جن صدا می‌کنن.»

او لبخند زیبایی داشت. موی بورش را به شکل دم‌اسبی پشت سرش بسته بود. چشمان آبی روشن و گونه‌هایی سرخ داشت. به نظر می‌رسید که همواره در حال رنگ به رنگ شدن است.

از او پرسیدم: «تو هم تابستون پارسال اینجا بودی؟»

سرش را به نشانه نفي تکان داد و گفت: «نه. ولی برايانا و مگ اینجا بودن... ولی اين اولين تابستون منه. من پارسال به يه اردوی تنیس

رفتم.»

گفت: «ولی من تا حالا به هیچ اردویی نرفتم. من... من فکرمی کنم
کمی عصبی هستم.»

برایانا پرسید: «شنا خوب بلدی؟»

شانه ام را بالا انداختم و گفت: «فکرمی کنم خوب بلدم... ولی
خیلی شنا نمی کنم... راستش خیلی خوشم نمیاد.»
مگ سرش را از روی چمدانش بالا آورد و گفت: «تو از شنا کردن
خوشت نمیاد و اونوقت به یه اردوی ورزش های آبی او مدی؟»
برایانا و جنیس هر دو خنده دندند.

کاملاً حس می کردم که گونه هایم شروع به رنگ به رنگ شدن
کرده اند. نمی خواستم به آنها بگویم که پدر و مادرم مرا وادار کردند به
این اردو بیایم. چنین اقراری مرا خیلی بچه جلوه می داد. نمی دانستم
چه باید بگویم.

من و من کنان گفت: «من... اه... از چیزای دیگه خوشم میاد.»
برایانا لباس شنای زرد روشنی را از چمدان مگ بیرون آورد و آن را
بالا گرفت و گفت: «اوه... من عاشق این لباس شنا هستم!... خیلی
عالیه!»

مگ آن را از دست او قاپید و گفت: «فکرمی کنی اندازه تنت
باشه؟...» و سپس چرخشی به چشم هایش داد. موقع حرف زدن
سیم کشی دندانش تلق تلق صدا می کرد.

مگ در مقایسه با برایانا قدبند و زیبا بیشتر شبیه یک توب

بولینگ بود.

برايانا از او پرسيد: «در طول تابستان وزن کم کردی؟... مگ واقعاً عالی به نظر می‌رسی.»

مگ جواب داد: «یه کمی...» و سپس آهی کشید و افزود: «ولی متأسفانه قدم هیچ بلندتر نشده.»

من گفتم: «ولی من امسال حدود سی سانت قد کشیدم. من بلندترین دختر در مدرسه خودمان هستم. وقتی از راهرو رد می‌شم همه به من خیره نگاه می‌کنن.»

مگ با لحنی کنایه‌آمیز گفت: «اوهو... پس واقعاً برات خیلی سخته... آیا ترجیح می‌دادی یه کوتوله مثل من بودی؟» گفت: «راستش... نه واقعاً.»

وای!... بلاfacله متوجه شدم که حرف ناجوری زده‌ام.
برق آزردگی را در چشمان مگ دیدم.

از خود پرسیدم: واقعاً چرا این حرف را زدم؟

چرا مرتب در جاهایی که نباید، کنترل زبانم را از دست می‌دهم و نمی‌توانم زیپ دهانم را بکشم؟

کوله‌پشتی‌ام را از جایی که روی زمین افتاده بود برداشتم و به طرف تختم رفتم تا وسایلم را بیرون بیاورم.

جنیس به طرفم شتافت و گفت: «هی... اون مال منه... بذارش زمین!»

به کوله‌پشتی نگاه کردم و گفت: «نه... مال خودمه.»

زیپ‌آن را باز کردم... و کوله پشتی روی زمین افتاد.

یک عالمه وسایل متعدد از کوله روی زمین ریخت و ولوشد.

حیرت‌زده گفت: «اوہ!» وسایل متعلق به من نبود.

تعدادی شیشه قرص و انواع داروهای دیگر روی زمین ریخته بود... و یک اسپری کوچک ضد آسم.

با تعجب گفت: «داروهای آسم؟»

جنیس روی زمین زانو زد و شروع به جمع آوری وسایلش کرد. سرشن را بالا آورد و با عصبانیت به من خیره شد و گفت: «خیلی ممنون سارا... خیلی ممنون که به همه فهموندی که من آسم دارم!... چطوره امشب کنار آتش اردوگاه بلند شی و پیش همه جاربزنی که من آسم دارم؟»

با شرم‌نگاری گفت: «اه... معذرت می خوام.»

جنیس با عصبانیت گفت: «من که بہت گفته بودم این کوله منه!» مگ دولا شد و اسپری آسم را از روی زمین برداشت و در حالی که آن را به دست جنیس می داد گفت: «داشتن آسم چیزی نیست که آدم ازش شرم‌نده باشه.»

جنیس با همان عصبانیت گفت: «شاید من دلم نمی خواست کسی بدونه... شاید می خواستم این راز پیش خودم بمونه...» داروها را در کوله اش چیزی و کوله را برداشت.

من دوباره گفت: «معذرت می خوام... واقعاً متأسفم.»

هر سه دختر به من خیره شدند. برایانا ناباورانه سرشن را تکان داد

و مگ چند بار نجّنج کرد.

با خود فکر کردم: هنوز هیچی نشده از من متنفر شده‌اند.

احساس می‌کردم حالم دارد به هم می‌خورد... واقعاً به هم
می‌خورد.

آنها از من متنفر شده‌اند و این تازه اولین روز ما بود... یعنی اولین ساعت.

همراه با آهی بلند خود را روی تختم ولو کردم.

از خود پرسیدم: آیا از این بدتر هم می‌تواند بشود؟

جواب این سؤال را خودتان حدس بزنید.

۱۴

کمی بعد، همان شب، اوئین گردهمانی دور آتش اردوگاه را تجربه کردیم. آتش اردوگاه را در یک محوطه وسیع و بدهن درخت در حاشیه جنگل بزیا کرده بودند. به عنوان نیمکت، قطعات صاف و رنده خورده چوب را در یک دایره بزرگ چیده بودند. روی یک قطعه خانی نشستم. پشتم به جنگل بود. شعله آتش بزرگی که در وسط دایره می سوزخت در تاریک و روشن غروب منظره زیبایی داشت.

صدای جرقه‌های آتش به گوش می رسید. هوا بسیار لطیف و صاف بود. نفس عمیقی کشیدم.

میان اردوگاه هیزم بیشتری به آتش اضافه کردند. طولی نکشد که ارتفاع شعله‌های آتش از سر آنها هم بالاتر رفت.

برگشتم و به داخل جنگل نگاه کردم. درختانی که در تاریکی فقط سایه‌هایی از آنها پیدا بود در زیر فشار نسیم ملایمی که می وزید می ارزیدند. در تاریکی زیر درخت‌ها راسونی را دیدم که به سرعت در میان علف‌های بلند می دوید.

با خود فکر کردم خدا می داند چه جانوران دیگری در این جنگل پرسه می زند... پیش خود جانوران بزرگتری را در میان درختان مجسم کردم... جانورانی بزرگ تر و خطرناک تر.

صدای پف بلند ناشی از ترکیدن یک شاخه مرطوب از میان آتش باعث شد که از جا بپرم.

از نظر من اینجا شبها بسیار اسرارآمیز و ترسناک می آمد. در دل گفت: چرا آنها نمی توانند آتش اردوگاه را زیر سقف و در یک سالن برپا کنند؟ مثلاً در یک شومینه یا هر جای دیگر.

با یک سیلی پشه‌ای را که روی گردنم نشسته بود کشتم. وقتی دوباره به طرف آتش چرخیدم، برایانا و مگ را دیدم که روی یک قطعه کنده بزرگ در کنار هم نشسته بودند. آنها داشتند به چیزی می خندیدند و با دو دختر دیگر که آنها را نمی شناختم صحبت می کردند.

آرون را در سمت دیگر آتش دیدم که داشت با دو پسر دیگر شوخي می کرد. آنها مرتب به هم گیر می دادند و سعی داشتند هم دیگر را از روی نیمکت پایین بیندازنند.

آه بلندی کشیدم. پیدا بود که آرون در همین فاصله کم برای خودش تعدادی دوست پیدا کرده است.

با خود گفت: همه دوستانی پیدا کرده‌اند... جز من. آرون به طرف نگاه کرد و دید که دارم به او نگاه می کنم. دستش را برایم تکان داد و دوباره به سراغ دوستانش رفت.

در نیمکت کنارِ من سه دختر سرهاشان را عقب داده بودند و با صدای بلند آواز مخصوص اردوگاه را می‌خواندند.

به دقت گوش دادم و سعی کردم کلمات آن را بفهمم و آن را یاد بگیرم. اما آنها در وسط آواز ناچهان زیر خنده زدند و آواز خود را نیمه کاره گذاشتند.

دو دختر دیگر در انتهای نیمکت من نشسته بودند. آنها پانزده یا شاید هم شانزده ساله به نظر می‌رسیدند. به طرفشان چرخیدم تا به آنها سلام کنم؛ ولی آنها سخت سرگرم صحبت بودند.

یکی از آنها یک پاکت باسلق رشته‌ای در دست داشت که سریکی از آنها را در دهان گذاشته بود و همچون پرنده‌ای که یک کرم را می‌خورد، آن را ذره ذره فرو می‌داد.

ریچارد، سرمربی اردوگاه، به طرف مرکز دایره رفت و کنار آتش ایستاد. یک کلاه سیاه رنگ بیسبال را وارونه به سر گذاشته بود. شلوارک گشادش در اثر تلاش برای روشن و آماده کردن آتش کثیف و پاره شده بود.

هر دو دستش را بالا برد و با صدای بلند گفت: «همه بچه‌ها این جان؟»

به سختی می‌توانستم صدایش را بشنوم. همه بچه‌ها هنوز مشغول صحبت و خنده بودند. در آن طرف آتش آرون را دیدم که از جا بلند شد و به شیوه خنده‌داری به بدنش پیچ و تاب داد.

دستان جدیدش داشتند از خنده ریسه می‌رفتند. یکی از آنها

دستش را بالا برد و به نشانه شادی و دوستی به کف دست آرون
کوبید.

ریچارد دوباره فریاد زد: «آیا می تونیم شروع کنیم؟... آیا اجازه
هست آتش خوشامدگویی اردو رو شروع کنیم؟»
صدای ترکش پف‌مانندی از یک قطعه هیزم نیمه‌خشک در میان
شعله‌ها شنیده شد و به دنبال آن، جرقه‌های سرخ‌رنگی در هوا پخش
شد.

همراه با دستی که شانه‌ام را چسبید، بی اختیار فریادی از حیرت از
گلویم خارج شد.

به سرعت به عقب برگشتم و با برایانا و مگ رو به رو شدم.
وحشت‌زده پرسیدم: «چی...؟»
آنها روی من دولاشدند و برایانا آهسته و بالحنی نجواگونه گفت:
«سارا... فرار کن!»

در نور لرزان آتش اردوگاه وحشت را در چهره‌هایشان می‌دیدم.
مگ بازویم را کشید و گفت: «بلندشو... زودباش!... فرار کن!»
بانگرانی پرسیدم: «چرا؟... چی شده؟»

۷

در حالی که سراپا می‌لرزیدم از جا پریدم و دوباره پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟»

مگ با انگشت به آن طرف آتش اشاره کرد و آهسته زیر لب گفت:
«اون پسرا... اونا ترقه توی آتش انداختن... هر لحظه ممکنه منفجر بشه!»

و سپس هر دو دختر یکصدا گفتند: «فرار کن!»
مگ با دست مرا به جلو هل داد. لحظه‌ای سکندری خوردم و سپس با تمام قدرت شروع به دویدن کردم. در همان حال که می‌دویدم چشم‌هایم را محکم بسته بودم و هر لحظه انتظار شنیدن صدای انفجار را داشتم.

آیا می‌توانستم به موقع از آنجا دور شوم؟ آیا برایانا و مگ هم موفق می‌شدند فرار کنند؟

سپس با شنیدن همه‌هه خنده، ایستادم.
خنده‌ای بلند و همگانی...

آب دهانم را قورت دادم و به عقب برگشتم. گیج و مبهوت گفتم:
«چی؟»

و نیمی از افراد اردوگاه را دیدم که داشتند از خنده ریسه می‌رفتند.
داشتند به من می‌خنديدند.

مگ و برايانا در حالی که از خنده ریسه می‌رفتند به هم تبریک
می‌گفتند.

زير لب گفتم: «آه خدای من... چطور می‌توانستم گرفتار چنین حقه
احمقانه‌ای بشوم؟»

آخر آنها چگونه به خودشان اجازه می‌دادند چنین شوخی
وحشتناکی با من بکنند؟

حتماً به همه گفته بودند که می‌خواهند چه بلایی سر من
دریاورند. در همان حال که تک و تنها در حاشیه محوطه باز ایستاده
بودم نگاههای همه آنها را روی خود حس می‌کردم.

و صدای خنده و کلمات تمسخرآمیز آنها را که مرا مسخره
می‌کردند می‌شنیدم.

جنیس را دیدم که به شدت می‌خنید... و ریچارد و تعدادی از
مریبان اردوگاه لبخند بر لب داشتند و سرهایشان را ناباورانه تکان
می‌دادند.

خودم می‌دانم... من هم باید زیر خنده می‌زدم... من هم باید
طوری وانمود می‌کردم که از این شوخی لذت بردهام.

نباید اجازه می‌دادم این شوخی مرا ناراحت کرده و به اصطلاح،

حالم را بگیرد.

اما سراسر آن روز آنقدر وحشتناک سپری شده بود که خالتی عصبی داشتم. سراسر روز را تلاش کرده بودم که مرتکب اشتباه دیگری نشوم.

بالا و پایین رفتن شانه‌هایم را حس کردم... و قطرات اشکی را که در چشم‌ام جمع می‌شدند حس کردم.

نه!... به خود نهیب زدم که نباید گریه کنم! به خود گفتم: تو اجازه نداری جلوی همه افراد اردوگاه گریه کنی!

سارا، درست است که احساس حمایت شدیدی می‌کنی! اما مگر چه شده است؟ این فقط یک شوخی بود... آن هم یک شوخی احمقانه.

سپس فشار ملایم دستی را روی بازوی خود حس کردم ولی دستم را پس کشیدم.

آرون در حالی که چشم‌مان تیره‌اش در نور رقصان شعله‌ها بزرگ‌تر از معمول جلوه می‌کردند، کنارم ایستاده بود. دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با مهریانی گفت: «سارا...»

با لحنی تند گفت: «من حالم خوبه... برو گمشو!»

آرون به آرامی گفت: «سارا تو اصلاً شوخی بلد نیستی... چرا نمی‌تونی اجازه بدی اینجور مسائل از کنارت بگذرن و او نا رو به چشم تفریح و شوخی نگاه کنی؟... این فقط یه شوخی بود... دلیلی نداره که این همه عصبانی و ناراحت بشی؟»

آیا می‌دانید که من از چه چیز بیش از همه متنفرم؟
واقعاً متنفرمی شوم هر وقت که می‌بینم حق با آرون است!
مقصودم را که می‌فهمید؟... او برادر کوچک‌تر من است، درست
است؟ او چه حقی دارد که عضو منطقی، خونسرد و آرام خانواده
ماس باشد؟

هر وقت که آرون مثل یک برادر بزرگ‌تر ظاهر می‌شود واقعاً حالم
گرفته می‌شود و می‌خواهم از شدت عصبانیت منفجر شوم.
از میان دندان‌های به هم فشرده گفت: «کی گفت که من به نصیحت
تو احتیاج دارم؟... زود بزن به چاک!» و با دست او را به سمت گروه
بچه‌هایی که دور آتش اردوگاه جمع بودند هل دادم.
آرون لحظه‌ای کوتاه ایستاد، شانه بالا انداخت و سپس به سمت
دوستانش شتافت.

من هم آهسته به سمت آتش برگشتم. به سراغ صندلی قبلی خود
نرفتم. بیش از حد به آتش نزدیک بود... و البته بیش از حد نزدیک به
برايانا و مگ!

روی نزدیک‌ترین نیمکت به حاشیه جنگل و دورترین نیمکت به
آتش نشستم. تاریکی آنجا مرا آرام کرد.
مدتی بود که ریچارد داشت صحبت می‌کرد. متوجه شدم که حتی
یک کلمه از حرف‌های او را نشنیده بودم.

او مقابل آتش ایستاده بود. صدایی بم و رسا داشت. ولی همه به
دلیل این که فاصله‌هایشان با او نسبتاً زیاد بود به جلو خم شده بودند

تا حرف‌هایش را بهتر بشنوند.

نگاهی به بچه‌هایی که در یک دایره دور آتش نشسته بودند
انداخت. چهره‌هایشان در نور نارنجی رنگ شعله‌ها می‌درخشید.
چشمانشان برق می‌زد.

در این فکر بودم که آیا هیچ کدام از آنها دوست من خواهد شد.
در آن لحظه به شدت برای خودم احساس تأسف می‌کردم.
نمی‌دانستم که آیا هیچ یک از بچه‌ها در مورد خود همینگونه احساس
می‌کنند یا خیر.

صدای ریچارد در پس ذهنم انعکاس می‌یافت. داشت چیزی در
مورد برنامه اقامت...، یا چیزی درباره برنامه غذایی... صحبت
می‌کرد. سپس شروع به صحبت درباره حوله‌ها کرد.

وقتی شروع به معرفی مربی مسئول ورزش‌های آبی کرد، شروع
کردم به توجه به حرف‌هایش. اسم مربی شنا لیز بود.
وقتی خانم لیز از جا بلند شد و به کنار ریچارد آمد، همه کف زدند.
چند نفری از پسرها هم سوت کشیدند.

یکی از بچه‌ها با صدای بلند گفت: «خوش به حال ماهی‌ها!» همه
خندیدند!

لیز هم لبخند زد. از قیافه‌اش اعتماد به نفس می‌بارید. برخلاف
بقیه مربیان و مسئولین اردوگاه، لباس کتان سورمه‌ای به تن داشت.
دست‌هایش را بالا آورد و از همه خواست تا ساکت شوند.

سپس با صدای بلند گفت: «امیدوارم همه شما در اینجا بهتون

خوش بگذره...»

همه هورا کشیدند و کف زدند... چند نفری هم سوت زدند.

لیز گفت: «خب... فردا اولین روز شما در کنار آب خواهد بود. قبل از این که پا به درون دریاچه بگذارید، قوانین متعددی وجود داره که باید باهاشون آشنا بشید...»

ریچارد گفت: «مثلاً این که از آب دریاچه ننوشید!... البته مگر این که واقعاً تشنه باشید!»

تعدادی از بچه‌ها خنده دند. من نخنده بدم. فکر آشامیدن آب لجن و کثیف دریاچه حالم را به هم می‌زد.

لیز هم نخنده بدم. با ابروهای در هم کشیده نگاهی به ریچارد انداخت و بالحنی سرزنش آمیز گفت: «خواهش می‌کنم مسائل رو جدی بگیرید.»

ریچارد به شوخي گفت: «من همین‌جوری گفتم!»
لیز حرف او را نشنیده گرفت. دسته‌ای از موهای سرخ و فردار بلند خود را عقب زد و گفت: «وقتی به خوابگاه‌هایتان برگشتید، فهرستی از قوانین مربوط به آب را در روی تخت‌هایتان خواهید یافت... در این فهرست بیست قانون لیست شده که باید همه آنها را یاد بگیرید.»
بی اختیار زیر لب گفت: «چی؟... بیست قانون؟ آخر چطور می‌شود بیست قانون وجود داشته باشد؟

حفظ کردن این همه قانون به تمام تابستان احتیاج دارد.

لیز یک ورق کاغذ را بالا گرفت و گفت: «و حالا... با هم این لیست

را مرور می‌کنیم. اگر سؤالی داشتید بپرسید.»
یکی از پسرها در تلاش برای خوشمزگی گفت: «می‌توانیم همین
حالا ببریم شنا؟»

تعداد زیادی از بچه‌ها خندیدند.

اما لیز حتی لبخند هم نزد. گفت: «این مربوط به قانون شماره
هشت... هیچ کس حق ندارد در شب شنا کند. حتی در معیت و
همراهی مربیان اردوگاه.»

ریچارد گفت: «شما خودتون هیچ وقت شب‌ها شنا نمی‌رید؟»
پیش خود فکر کردم ریچارد آدم خوش‌شربی است. مرد خوبی به
نظر می‌رسید.

اما لیز به نظر خیلی جدی و خشک می‌آید.

ورق کاغذی که در دست لیز بود تحت تأثیر باد می‌لرزید. لیز آن را
با هر دو دست گرفته بود. نور شعله‌های آتش روی موها یشن انعکاسی
زیبا داشت.

لیز گفت: «مهم‌ترین قانون در اردوگاه دریاچه سرد، داشتن همراه
است... وقتی در آب هستید باید همیشه یک نفر همراه‌تان باشد...
باید یک زوج داشته باشید.»

نگاهی سریع به بچه‌هایی که در اطرافش نشسته بودند انداخت و
افزود: «حتی زمانی که در قسمتی هستید که آب فقط تا مچ پاهایتان
باشد، باز هم باید یک زوج داشته باشید... لزومی نیست که همیشه با
یک نفر خاص باشید؛ هر بار می‌توانید یک زوج مختلف داشته

باشید... یا این که می‌توانید یک زوج برای تمام تابستان اختیار کنید ولی در نظر داشته باشید که همیشه – تأکید می‌کنم، همیشه باید همراه با زوج وارد آب شوید.»

سپس نفس عمیقی کشید و گفت: «در این مورد سؤالی هست؟»
یکی از بچه‌ها داد زد: «شما حاضرید زوج من باشید؟»
همه خندیدند. من هم خندیدم. شوخی این پسر واقعاً به موقع بود.

اما لیز باز هم نخندید و حتی لبخند هم نزد، بالحنی جدی گفت:
«من به عنوان مریبی و مسئول ورزش‌های آبی، عملأً زوج همه خواهم
بود.»

لیز سپس نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «حالا به قانون شماره
دو می‌رسیم... هیچگاه به اندازه سه برابر طول یک قایق از قایق‌های
نجات ما دور نشوید. قانون شماره سه... به هیچ‌وجه نباید فریاد
بکشید و یا وانمود کنید که در آب با مشکل رو به رو شده‌اید. به
هیچ‌وجه نباید شوخی کنید و هر نوع شوخی در آب ممنوع است.
قانون شماره چهار...»

تا مدت‌ها حرف زد و تمام بیست قانون را مو به مو بررسی کرد.
کم‌کم داشتم عصبی می‌شدم. او با ما طوری حرف می‌زند که انگار
بچه‌های پنج ساله هستیم!

و تازه، این همه قانون و مقررات برای چیست؟
در این لحظه لیز داشت می‌گفت: «اجازه بدید یک بار دیگه قانون

مربوط به سیستم زوج رو برآتون تکرار کنم...»
آهی کشیدم و از ورای شعله‌های آتش به دریاچه تیره نگاه کردم که
آرام و ساکت - و سیاه - آرمیده بود.
امواج خیلی کوچکی روی آب دیده می‌شد... هیچ موج بلندی به
چشم نمی‌خورد. بنابراین از جزر و مدهای خطرناک خبری نبود. پس
چرا این همه قانون برای استفاده از آن وضع کرده بودند؟
آنها از چه می‌ترسند؟

۴

لیز حداقل نیم ساعت دیگر حرف زد. ریچارد مرتب و سطح‌هایش تکه می‌پراند و سعی داشت او را وادار به خنده کند. اما او هیچگاه حتی لبخند هم نزد.

یک بار دیگر درباره همه قوانین موجود در فهرست حرف زد. سپس از ما خواست که وقتی به کابین‌هایمان برمی‌گردیم آنها را به دقت مرور کرده و حفظ کنیم.

بالاخره گفت: «امیدوارم تابستان به همه شما خوش بگذرد و در امنیت و سلامت کامل باشید! فردا کنار آب می‌بینمتوں!»

همه کف زدند و سوت کشیدند. لیز به طرف حاشیه دایره به راه افتاد و من خمیازه‌ای کشیدم و دست‌هایم را بالای سرم بردم و قدکشه‌ای کردم. با خود فکر کردم: چه جلسهٔ خسته‌کننده‌ای بود! من تا به حال نشنیده بودم که جایی این همه قوانین و مقررات داشته باشد.

پسنه دیگری را که روی گردنم نشسته بود کشتم. کم‌کم احساس

خارش سراپایم را فرا می‌گرفت. همیشه وقتی در هوای آزاد هستم همین احساس به من دست می‌دهد. طبیعت باعث می‌شود که بدن من دیوانه‌وار به خارش بیفتد.

شعله‌های آتش فروکش کرده بودند. لایه‌ای از خاکستر و آتش روی زمین باقی مانده بود. هوای شب به تدریج رو به سردی نهاده بود. ریچارد به بچه‌ها گفت: «در مراسم پایانی آتش اردو، همه از جا بلند شده و آواز اردوگاه را بخوانند. او گفت: «اونایی که برای اولین بار در اردوی ما شرکت می‌کنن، احتمالاً کلمات آواز رو نمی‌دونن... پس خیلی خوشبختن!»

همه خندهیدند. سپس ریچارد شروع به خواندن کرد و بقیه به او پیوستند.

من هم سعی کدم با آنها هم آواز شوم. ولی تمام کلمات را به وضوح تشخیص نمی‌دادم. فقط قسمت‌هایی از آواز را تشخیص می‌دادم...
...

آب بهتر است...

...

شناکنید.

شوق و هیجان خود را نشان دهید...

...

هر پسر و دختر

باید در آب باشد
آب سرد، سرد سرد
در اردوگاه دریاچه سرد.

...

آه... در مورد کلمات آواز با ریچارد هم عقیده شدم. واقعاً که آواز
بی‌ربطی بود.

در آن طرف آتش، آرون را دیدم که با تمام وجود آواز می‌خواند. به
نظر می‌رسید که – هر چند اولین بارش بود که در اردو شرکت می‌کرد
– تمام کلمات آن را از حفظ است.

در حالی که به شدت پاهایم را می‌خاراندم از خود پرسیدم: او
چگونه می‌تواند اینطور راحت با هر چیزی کنار بیاید؟ او چطور
می‌تواند اینقدر کامل و بی‌نقص باشد؟ و با همه کس کنار بیاید؟
در پایان آواز، ریچارد دست‌هاش را بالا آورد و همه را دعوت به
سکوت کرد. گفت: «چند مورد هست که می‌خواستم تذکر بدم... اولاً
این که هیچ یک از شما بلد نیستید خوب آواز بخونید!... دوم این
که...»

بقیه حرف‌هاش را نشنیدم. برگشتم و برایان و مگ را دیدم که
کنارم ایستاده بودند.

بی اختیار یک قدم به عقب برداشتیم و با عصبانیت پرسیدم: «شما
دیگه چی می‌خواید؟»
برایانا گفت: «ما می‌خواستیم ازت عذرخواهی کنیم.»

مگ سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «آره... متأسفیم از این که اون شوخی احمقانه رو با تو کردیم.»

صدای ریچارد از پشت سر شنیده می شد. برایانا دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: «ما شروع بدی با هم داشتیم... بیا از نو شروع کنیم... باشه، سارا؟»

مگ در تأیید او گفت: «آره... بیا از نو شروع کنیم.»
لبخندی بر پنهان صورتم نقش بست. گفتم: «عالیه!... خیلی خوبه!»
برایانا در حالی که لبخند بر لب داشت گفت: «آره، عالیه!
دستی به پشت من زد و گفت: «به افتخار شروع تازه.»

ریچارد همچنان مشغول صحبت بود. «... فردا ساعت چهار و نیم
کسانی که علاقمند به موج سواری هستند...»

در همان حال که به برایانا و مگ که در حال دور شدن بودند نگاه می کردم، در دل گفتم: احتمالاً آرون شرکت خواهد کرد.
پیش خود تکرار کردم: یک شروع جدید! و خود را خیلی شادتر احساس کردم.

ولی احساس شادی فقط حدود دو دقیقه دوام آورد.

خارشی را در پشت خود احساس کردم.

به طرف آتش چرخیدم و برایانا و مگ را دیدم که به من خیره شده بودند و می خندیدند.

بقیه بچه ها هم نگاه هایشان را از ریچارد برگرفته و مشغول تماشای من بودند.

وقتی جنبش چیزی را روی پست پشت احساس کردم، بی اختیار
نالیدم: «اوه!...»

چیزی گرم و خشک زیر تی شرتم در حرکت بود.
دوباره نالیدم.

دستم را به طرف پشتم و به زیر تی شرتم بردم.

چه می توانست باشد؟ برايانا چه چیزی زیر تی شرتم گذاشته بود؟
آن را گرفتم و بیرون کشیدم.

و سپس با تمام وجود شروع به جیغ زدن کردم.

۱۷

مار در دستم پیچ و تاب می خورد.

شبیه یک بند کفش سیاه و بلند بود... با چشم‌هایی درخشان! و
دهانی که مرتب باز و بسته می شد.

حال خود را نفهمیدم. بی اختیار فریاد زدم: «خدای من!»
و به دنبال آن جیغی بلند کشیدم. و با تمام قدرتم مار را به طرف
جنگل پرتاب کردم.

مار در هوا به طرف درخت‌ها رفت.

پشتم همچنان دیوانه‌وار می خارید. هنوز هم لولیدن آن بر روی
پوستم را حس می کردم.

هر دو دستم را به پشتمن بردم و سعی کردم آن را بخارانم.
همه بچه‌ها در حال خنده‌یدن بودند و هر یک به نوعی از شاهکاری
که برایانا زده بود حرف می زدند!

حروف‌های آنها برایم مهم نبود. در آن لحظه تنها چیزی که
می خواستم این بود که احساس حضور آن مار بر روی پوستم را از

خود دور کنم.

احساس می‌کردم تمام عضلاتم منقبض شدند. رو به برايانا و مگ با عصبانیت فریاد زدم: «این چه کاری بود که کردید؟... مشکل شما دو تا چیه؟»

آرون به سرعت به طرفم شتافت تا دوباره نقش عاقل و فرزانه را برایم بازی کند.

به تنها چیزی که نیاز نداشتیم همین بود. یک برادر کوچک‌تر فرزانه!

آرون با ملایمت گفت: «سارا، نیشت که نزد؟»

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و با حالتی زار گفتم: «هنوز هم احساسش می‌کنم!... دیدیش؟ نزدیک یه متر طول داشت.»

آرون آهسته گفت: «آروم باش... همه دارن نگات می‌کنن.»

با خشم گفتم: «فکر می‌کنی خودم نمی‌دونم؟»

آرون گفت: «خب... این فقط یه مار کوچولو بود... یه مار کاملاً بی‌خطر... سعی کن خودت رو جمع و جور کنی.»

با عصبانیت گفتم: «من... من... من...» خشمگین‌تر و ناراحت‌تر از آن بودم که بتوانم حرف بزنم.

آرون نگاهی به برايانا و مگ انداخت و پرسید: «چرا این دو تا سر به سر تو میدارن؟»

با ناراحتی گفتم: «نمی‌دونم... به این خاطر که... به این خاطر که احمق‌ن! فکر می‌کنم تنها دلیلش همین باشه.»

آرون گفت: «خب... سعی کن آروم باشی... یه نگاه به خودت بنداز

سارا! داری سراپا می‌لرزی!»

بالحنی پرخاشگر گفت: «تو هم اگه یه مار نفرت‌انگیز روی پوست
بالا و پایین می‌رفت سراپا می‌لرزیدی! و در ثانی، آرون، اصلاً هم به
نصیحت و راهنمایی تو احتیاجی ندارم... واقعاً نمی‌خوام...»
آرون گفت: «خیلی خب... باشه، هر چه تو بگی.» و چرخید و به
طرف دوستانش شتافت.

زیر لب گفت: «اون واقعاً باور نکردیه!»
پدرم پزشک است و آرون درست مثل اوست. هر دو فکر می‌کنند
که وظیفه مراقبت از همه مردم جهان به عهده آنهاست.

ولی باید بدانند که من قادرم از خودم مراقبت کنم. من نیازی به این
ندارم که برادر کوچک‌ترم مرتب به من بگوید آرام باشم.
ریچارد همچنان مشغول صحبت بود. ولی من اهمیتی ندادم. از
دایره وسط اردوگاه دور شدم و به طرف کابینم به راه افتادم.
مسیرم یک جاده باریک پرپیچ و تاب از میان درختان بود. برای
رسیدن به اتاق‌ها باید از تپه بالا می‌رفتم. حالا که فاصله‌ام با آتش
اردو زیاد شده بود تمام اطرافم را تاریکی فراگرفته بود.

چراغ‌قوه‌ام را روشن کردم و دایره زردرنگ نور آن را جلوی پای آن
انداختم. برگ‌ها و شاخه‌های خشک روی زمین زیر گام‌ها یم قرچ قرق
می‌کردند.

صدای زمزمه درخت‌ها را از بالای سر می‌شنیدم.
از خود پرسیدم: چگونه شد که چنین شروع بدی داشتم؟

چرا برایانا و مگ تا این اندازه از من نفرت دارند؟
پس از مدتی تفکر، بالاخره به این نتیجه رسیدم که شاید دلیلش
این باشد که آن دو آدم‌هایی بدجنس هستند... شاید واقعاً خبیث
باشند... شاید این رفتار خبیثانه را با همه داشته باشند.
آنها فکر می‌کنند به خاطر این که سال قبل هم در همین اردوگاه
بودند از دیگران سرتزند.

ناگهان دریافتیم بدون این که متوجه شده باشم، از مسیر خارج
شدم. نور چراغ قوه را در جستجوی مسیر صحیح به اطراف
چرخاندم.

نور چراغ بر روی شاخه‌های آویخته درختان، بوته‌های بلند، و یک
شاخه کلفت شکسته و افتاده بر روی زمین تابید.
از ترس عضلات گلویم منقبض شده بود.

مسیر صحیح کجاست؟... از کدام سمت باید بروم؟
چند قدم پیش رفتیم. تنها صدایی که می‌شنیدم، صدایی له شدن
برگ‌های خشک در زیر پاهایم بود.
و سپس پایم در چیزی نرم فرو رفت.
شن روان!

۱

اما نه... شن روان نبود.

از یک کتاب علمی که در سال پنجم خوانده بودم به یاد آوردم که
چیزی به نام شن روان وجود ندارد.
نور چراغ قوه را به پایین تاباندم.
بی اختیار نالیدم... باطلاق بود... گل چسبنده و غلیظ.
پایم تا مچ در گل فرو رفته بود.

همراه با غرشی بلند، پایم را از داخل گل بیرون کشیدم. در اثر
فشار تعادلم را از دست دادم و نزدیک بود از پشت به زمین بیفتم. به
خودم دلداری دادم که این فقط یک چاله پراز گل و لجن است.
درست است که نفرت انگیز است... اما خطرناک نیست و نمی تواند
موضوع مهمی باشد.

ولی ناگهان چشم به عنکبوت‌ها افتاد.
دها عنکبوت... بزرگ‌ترین عنکبوت‌هایی که تا آن زمان دیده
بودم.

حتماً آنها در این چاله‌گل لانه داشتند.
عنکبوت‌ها شروع به بالا آمدن از پایم کردند. از کفش‌هایم بالا
آمدند و سپس به پاچه شلوارم رسیدند.

«آخ!... آه!...»

دها عنکبوت در حال بالا آمدن از پایم بودند. پایم را چند بار به
شدت تکان دادم. سپس با دست آزادم دیوانه‌وار سعی کردم به آنها
ضربه زده و آنها را از خود دور کنم.

فریاد کشیدم: «من از این اردو نفرت دارم!»
با ضربات چراغ‌قوه چند تا از عنکبوت‌ها را از خود دور کردم.
و سپس ناگهان فکری به خاطرم رسید.

چرا نتوانم جواب برایان و مگ را به خاطر آنچه نسبت به من
کردند بدهم؟

آنها مرا جلوی تمام بچه‌های اردو شرمنده و سرافکنده کردند... در
حالی که من هیچ کار بدی نسبت به آنها نکرده بودم.
قوه‌های چراغ‌قوه را بیرون آوردم. نفس عمیقی کشیدم. سپس
روی زمین نشستم و تعدادی عنکبوت را به داخل لوله چراغ‌قوه
انداختم.

آخ!... احساس دلپیچه می‌کردم... واقعاً داشت حالم به هم
می‌خورد.

باور می‌کنید؟... باور می‌کنید که من به عنکبوت دست زده باشم؟
اما می‌دانستم که ارزشش را دارد... به زودی آن دو به سزای

بد جنسی‌های خود می‌رسیدند.

پس از آن که لوله چراغ قوه از عنکبوت‌های سیاه و کثیف پرشد، در چراغ قوه را بستم.

از روی یک تنہ درخت که روی زمین افتاده بود گذشتم. پس از چند قدم، مسیر را پیدا کردم. در حالی که چراغ قوه را با احتیاط و دقت حمل می‌کردم، با خوشحالی به سمت کلبه به راه افتادم.

لحظه‌ای پشت در ایستادم. چراغ درون کلبه روشن بود.

از پنجره باز نگاهی سریع به داخل انداختم. نه... نشانی از هیچ کس نبود.

به سرعت داخل شدم روتختی برایانا را کنار زدم و نیمی از عنکبوت‌های درون چراغ قوه را روی ملحفه‌اش خالی کردم. با دقت روتختی را روی آنها کشیدم و مرتب کردم.

داشتم بقیه عنکبوت‌ها را زیر پتوی مگ خالی می‌کردم که صدای خش خشی را از پشت سر شنیدم. به سرعت روتختی مگ را به حالت اول برگرداندم و به طرف صدا چرخیدم.

جنیس وارد کلبه شد. با همان صدای خشدار و خشن خود

پرسید: «چه کار می‌کردی؟»

چراغ قوه را پشت سرم قایم کردم و جواب دادم: «هیچی!»

جنیس خمیازه‌ای کشید و گفت: «تا ده دقیقه دیگه خاموشی

شروع می‌شه...»

نگاهی به طرف تخت برایانا انداختم. یکی از گوشه‌های روتختی

او بیرون بود... ولی آن را نادیده گرفتم و مطمئن بودم که برایانا متوجه نخواهد شد.

ناگهان متوجه شدم که لبخند بر لب دارم؛ و به سرعت حالت چهره‌ام را عرض کردم.

نمی خواستم جنیس سؤال پیچم کند.

جنیس به طرف کمد لباسش رفت و یک پیراهن خواب بلند سفیدرنگ را بیرون آورد و گفت: «برای فردا در چه فعالیتی ثبت‌نام کردی... شنای آزاد؟»

جواب دادم: «نه... قایق‌سواری.»

می خواستم به جای دست و پا زدن در آب کثیف دریاچه با آن همه ماهی و موجودات ریز دیگر، در یک قایق خشک و امن قرار داشته باشم.

جنیس گفت: «هی منم همینطور.»

خواستم از او بپرسم که آیا زوج من می‌شود یا خیر. اما در همین لحظه، برایانا و مگ شلنگ‌اندازان از در وارد شدند.

با مشاهده من زیر خنده زدند.

برایانا به می‌سخره پرسید: «اون رقص عجیبی که در کنار آتش اردو انجام می‌دادی اسمش چیه؟»

مگ گفت: «مثُل این به نظر رسید که یه مار، یا یه چیزی مثل اون، روی پشت داشتی!»

و هر دو بیش از پیش خندي‌یدند.

در دل گفتم: عیبی ندارد، بخندید!... هر چه قدر دلتان می خواهد
بخندید...

در کمتر از چند دقیقه، وقتی زیر پتوی خود قرار بگیرید، اونوقت
کسی که خواهد خندید من هستم.
بی صبرانه منتظر آن لحظه بودم.

دقایقی بعد، جنیس چراغها را خاموش کرد. روی تشك سخت
دراز کشیدم و به تشك مگ که بالای سرم قرار داشت خیره شده بودم.
لبخندی بر لب داشتم و منتظر بودم...
منتظر...

مگ روی تخت بالای سرم شروع به بلند شدن کرد.
فریاد حیرت او را شنیدم.
و سپس برایانا و مگ باهم شروع به جیغ کشیدن کردند.
با صدای بلند خندهیدم.
نتوانستم جلوی خود را بگیرم.
برایانا فریاد زد: «منو گزید!... یه چیزی منو گزید!»
چراغ روشن شد.
مگ فریاد زد: «کمک!»

سپس از تخت خود پایین پرید و پایی لختش محکم با زمین
برخورد کرد. صداش شبیه سقوط یک فیل بود.

برايانا دوباره فرياد زد: «يَهْ چيزى منو گزید!»
اكنون او و مگ هر دو روی زمين بالا و پايين مى پريندند و پيچ و
تاب مى خوردن. يك لحظه با کف دست به آرنجشان مى کوبيدند و
لحظه اي ديگر به پاهایشان... و لحظه اي بعد به پشتشان.

براي جلوگيري از ادامه خنده، مجبور شدم لب خود را گاز بگيرم.
مگ با تمام وجود جيغ کشيد: «عنکبوت!... همه جا رو عنکبوت
پر کرده! واي، منو هم گزید!...» آستین لباس خواب خود را بالا زد و
گفت: «اوخت!... واقعاً درد مى کنه!»

جنيس کنار ديوار، در محلی که کلید برق قرار داشت، ايستاده بود.
من از جایم تکان نخوردم. داشتم از رنج آنها لذت مى بردم. تماساي
بالا و پايين پريدين آنها واقعاً لذتبخش بود.

اما کلمات جنис لبخند را از چهره ام پاک کرد.

او به برايانا و مگ گفت: «سارا اون عنکبوت را رو توی تخت خواباتون
گذاشت... وقتی وارد شدم دیدم که داشت به تخت خواب شماها ور
مى رفت.»

چه دختر دهن لقى!...

حدس مى زدم که به خاطر عيان کردن داروهای آسمش هنوز از
دستم عص bianی باشد.

به هر حال، حرفهای او لذت تماسا را از بين برد.

فکر مى کنم در آن لحظه برايانا و مگ دلشان مى خواست مرا با
دستهای خود خفه کنند. آن دو مجبور شدند برای مداوای

گزیدگی‌ها به درمانگاه بروند و نرس اردوگاه را بیدارکنند. باید مطمئن می‌شدند که گزیدگی‌ها مسموم‌کننده نیستند.

من از کجا باید می‌دانستم که آن عنکبوت‌ها از نوع عنکبوت‌هایی بودند که گاز می‌گرفتند؟

اون فقط یک شوخی بود.

وقتی غر غر کنان از درمانگاه برگشتند، سعی کردم از آنها عذر بخواهم. اما آن دو حاضر نشدند با من حرف بزنند. و جنیس هم همینطور.

آهی کشیدم و پیش خود گفتم: اهمیتی ندارد... حالا که آنها نمی‌خواهند با من دوست بشن، دوستان دیگری پیدا خواهم کرد...

* * *

صبح روز بعد در سالن غذاخوری، صبحانه را به تنها یی خوردم. دو میز بلند، از یک دیوار تا دیوار مقابل در سالن قرار داشت: یکی برای پسرها و دیگری برای دخترها.

من در انتهای میز دخترها به تنها یی نشسته بودم و در سکوت به صبحانه خود ور می‌رفتم. اما همه دخترهای دیگر در حال وراجی و بگو بخند بودند. در انتهای دیگر میز برایانا و مگ مرتب نگاههای خشمگینی به طرفم می‌انداختند.

آرون را پشت میز پسرها دیدم. او و دوستانش در حال بگو بخند و شوخی بودند. آرون یک قطعه خاگینه را روی پیشانی خود گذاشته و سرش را عقب گرفته بود تا نیفتند. یک پسر دیگر به شوخی با یک

ضربه سریع آن را از روی پیشانی او به زمین انداخت.
به تلخی با خود فکر کرد: حداقل او از اوقات خود لذت می‌برد.
به ناگاه این احساس در من به وجود آمد که به طرفش بروم و به او
بگویم که تا چه اندازه ناخشنودم. ولی می‌دانستم که آنچه او به من
بگوید موجب ناخشنودی بیشتر من خواهد شد.
بنابراین همانطور تنها در انتهای میز نشستم و صبحانه‌ام را به
زحمت فرو دادم.

آیا پس از رسیدن به ساحل دریاچه برای شروع قایق‌سواری،
او ضایع بهتر شد؟
با سه حدس می‌توانید بگویید.

بچه‌ها داشتند قایق‌ها را از ساحل پوشیده از علف به داخل آب
می‌کشیدند. به نظر می‌رسید همه آنها دوتا دوتا هستند.
لیز به طرفم آمد. لباس شنای یک‌تکه او در زیر نور آفتاب
صبحگاهی می‌درخشید. موهای سرخ و وزوزی خود را پشت سرش
جمع کرده بود.

سوت نقره‌ای را که به دهان داشت رها کرد و در حالی که نگاهش
به سمت دریاچه بود پرسید: «اسمت چیه؟»
جواب دادم: «سارا... من برای قایق‌سواری ثبت‌نام کردم ولی...»
لیز گفت: «لازمه یه زوج داشته باشی. یه زوج برا خودت پیدا
کن...» سپس به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت: «قایق‌ها اونجان». و از من
دور شد.

صدای شلپ شلپ قایق‌ها در آب به گوش می‌رسید. صدای برخورد پاروهای چوبی با آب در سراسر ساحل انعکاس یافته بود. به طرف محل قایق‌ها دویدم. در جستجوی یک زوج بودم. ولی به نظر می‌رسید که هر کسی زوج خود را قبل انتخاب کرده است. داشتم نامید می‌شدم که نگاهم به جنیس افتاد که داشت به تنها بی قایقی را به سمت آب می‌کشید. صدا زدم: «تو زوج داری؟» سرش را به نشانه نفی تکان داد.

گفتم: «خب... من می‌تونم با تو بیام؟»

جنیس با لحنی گزنده گفت: «فکر نکنم... دیگه عنکبوت داری که بخواهی جایی رهاسون کنی؟»

گفتم: «جنیس، خواهش می‌کنم...»

در این لحظه لیز پشت سرمان ظاهر شد که باعث گردید هر دو یکه بخوریم. گفت: «شما دو تا با هم هستید؟»

جنیس گفت: «نه، من...»

من گفتم: «من می‌خوام زوج اون باشم اما اون نمی‌خواد...»

قصدم این نبود که لحنم گله‌آمیز و شکایت‌آمیز باشد، ولی گویا دقیقاً به همان صورت ظاهر شد.

جنیس اخمی به من کرد ولی حرفی نزد.

لیز با لحنی آمرانه گفت: «قایقتون رو به داخل آب ببرید... شما دو تا آخرین افرادی هستید که وارد آب می‌شن.»

برای لحظه‌ای، جنیس به نظر رسید که می‌خواهد اعتراض کند. اما

فقط شانه بالا انداخت و آهی کشید و گفت: «خیلی خب سارا... بیا
بریم!»

جلیقه‌های نجات را پوشیدیم و سپس من یک پارو برداشتیم و به
یک انتهای قایق چسبیدم. دونفری آن را به داخل آب کشیدیم.
قایق کوچک روی سطح ماسه‌ای ساحل بالا و پایین می‌رفت
جريان آب دریاچه نیرومندتر از آن بود که من فکر کرده بودم امواج
کوتاهی به طور پیوسته به سمت ساحل پوشیده از علف می‌آمدند.
جنیس سوار قایق شد و روی صندلی جلو نشست. زیر لب گفت:
«ممنون از این که جلوی لیز حال منو گرفتی!»

گفتم: «ولی به خدا چنین قصدی نداشتی...»
جنیس حرفم را قطع کرد و گفت: «خیلی خب... بزن بریم.»
پارویم را در داخل قایق انداختم و روی لبه آن دولا شدم و با هر دو
دست فشاری به آن وارد کردم.

قایق به نرمی از ساحل فاصله گرفت. مجبور شدم چند قدمی در
آب پیش بروم تا به آن برسم و سپس سوار شدم.
در همان حال که سعی داشتم خودم را به داخل قایق بکشانم،
قایق تقریباً واژگون شد. بی اختیار فریاد زدم: «اوه!...»
جنیس با عصبانیت گفت: «مواظب باش!... تو خیلی دست و پا
چلفتی هستی!»

من و من کنان گفتم: «معدرت می خوام...»
از این که یک زوج پیدا کرده بودم خوشحال بودم. و نمی خواستم

مشکل دیگری بین ما به وجود آید.

بالاخره خود را به داخل قایق کشیدم و پشت سر جنیس نشستم.

وقتی شروع به پارو زدن کردیم، قایق با تکان‌های نسبتاً شدید به راه افتاد. بر روی امواج بالا و پایین می‌رفت. آب مواج در زیر آفتاب درخشنان صبحگاهی همچون نقره می‌درخشید.

مدتی طول کشید تا آهنگ صحیح پارو زدن را به دست آوردم.

هیچ کدام از ما حرف نمی‌زدیم.

تنها صدایی که از قایق ما خارج می‌شد، صدای برخورد

پاروهایمان با آب و برخورد امواج آب با بدنه قایق کوچک بود.

دریاچه همچون غولی بزرگ در مقابلمان گسترده بود... همچون

آینه‌ای دایره‌شکل. تعدادی قایق را در فاصله‌ای نسبتاً دور در

پیشاپیش خودمان می‌دیدیم. جنیس خیلی از آنها عقب بودیم.

جلیقه‌های نجات لاستیکی گرم و سنگین بودند. آنها را بیرون

آوردم و کف قایق انداختیم.

با آهنگی یکنواخت، ولی نه سریع، و نه آهسته، پارو می‌زدیم.

نگاهی به عقب انداختم. به نظرم رسید که ساحل کیلومترها از ما

دور است.

یک موج سرمای ناشی از ترس را در تیغه پشت خود احساس

کردم. من شناگر چندان نیرومندی نیستم. ناگهان به این فکر افتادم که

فکر نکنم قادر باشم از اینجا تا ساحل را شناکنم.

در همان حال که به ساحل خیره شده بودم، ناگهان تکان‌های

شدیدی را در قایق احساس کردم و بی اختیار گفت: «هی!... چی شد؟»

پارو را رها کرده و یک طرف قایق را چسبیدم.
نگاهم را به جلو دوختم و در میان ترس و ناباوری، جنیس را دیدم
که ایستاده بود.

فریاد زدم: «جن... بس کن!... داری چه کار می کنی؟ این چه کاریه
که می کنی؟»

تکان های قایق کوچک شدیدتر شد. دو طرف را چسبیده بودم و
سعی داشتم جلوی تکان ها را بگیرم.
جنیس یک قدم برداشت.

قایق یکوری شد. مقداری آب روی پاهایم ریخت.
دوباره وحشت زده فریاد زدم: «جن... بس کن! خواهش می کنم
بشن!... داری چه کار می کنی؟»

او چشم هایش را رو به من تنگ کرد و گفت: «خداحافظ سارا!!»

یک پایش را بالا آورد و روی لب قایق گذاشت. قایق کج تر شد.
تی شرتی را که روی لباس شنایش پوشیده بود بیرون آورد و کف قایق
انداخت.

با التماس گفت: «نه، خواهش می‌کنم!... منو اینجا تنها نذار. من
شناگر خوبی نیستم.... اگه قایق واژگون بشه، فکر نکنم بتونم تا ساحل
شناکنم.»

جنیس با خشم گفت: «تو تابستون منو خراب کردی... حالا همه
می‌دونن که من آسم دارم. بنابراین اجازه نخواهند داد که من در سفر
شش روزه با قایق شرکت کنم.»

زاری‌کنان گفت: «ولی... ولی اون فقط یه تصادف بود...»
حرفم را با عصبانیت قطع کرد: «و تو داری همه چیز برای برایانا و
مگ رو هم به هم می‌ریزی!»
گفت: «نه... صبر کن... من ازشون عذرخواهی کردم. قصدم این
نبود که...»

اما او وزن بدنش را به یک سمت داد.

قایق کج تر شد.

سپس دوباره به حالت قبل برگشت... و دوباره.

با هر حرکتی قایق را به نوسان درمی آورد.

سعی داشت مرا بترساند.

با التماس گفت: «جنیس... خواهش می کنم واژگونش نکن...

خواهش می کنم...»

و قایق را باز هم بیشتر کج کرد. آن را چنان به شدت به نوسان

درآورده بود که فکر کردم از قایق به بیرون پرت خواهم شد.

دوباره به التماس گفت: «من شناگر خوبی نیستم... اصلاً فکر نکنم

بتونم...»

غرضی ناشی از خشم و نفرت از گلويش خارج شد. سپس با یک

حرکت سر، موهايش را به عقب پرتاپ کرد. دستهايش را بالای

سرش برد. زانوهايش را خم کرد. و از جا جست.

و به داخل دریاچه شیرجه رفت.

همراه با تکانهای شدید قایق نالهای از گلویم خارج شد. شیرجه

جنیس موجی کف آلود و بلند ایجاد کرد.

قایق کج شد...

... و سپس واژگون شد!

محکم با آب برخورد کرد. در همان حال که فرومی رفتم آب سرد

در اطرافم بالا می آمد.

از شدت حیرت خشکم زده بود.
فرو افتادن قایق روی خودم را حس کردم.
سپس با نفوذ آب به درون بینی و دهانم احساس کردم دارم خفه
می‌شوم.

به شدت شروع به دست و پازدن کردم. با نهایت توانم سعی کردم
خود را به سطح آب برسانم.
و بالاخره موفق شدم سرم را در میان امواج آرام دریاچه از آب
بیرون آورم.

در حالی که به دلیل نفوذ آب به گلویم به شدت سرفه می‌کردم،
نفس عمیقی کشیدم... سپس نفسی دیگر...
همانطور که روی سطح آب شناگر بودم، قایق واژگون را در چند
متрی خود دیدم.

مدتی طول کشید تا نفسم جا آمد و تپش قلبم آرام گرفت.
سپس به طرف قایق شنا کردم. یک دستم را دورش حلقه کردم و
محکم آن را چسبیدم. این قایق تنها چیزی بود که مرگ و زندگی مرا از
هم جدا می‌کرد.

در همان حال که همراه قایق با آرامی بالا و پایین می‌رفتم، اطراف
را برای پیدا کردن جنیس کاویدم.

چند بار صد ازدم: «جنیس؟... جن؟...»
«جنیس؟... تو کجا بی؟...»
تا جایی که چشم کار می‌کرد در همه جهات سطح آب را کاویدم.

نوعی احساس ترس عضلات سینه‌ام را منقبض کرده بود و نفسم
به راحتی بیرون نمی‌آمد.

با صدایی لرزان از گریه فروخته فریاد زدم: «جن؟... جنیس؟...
صدای منو می‌شنوی؟»

//

با یک دست قایق را چسبیده و دست دیگر سایبان چشمانم کرده بودم. با بلندترین فریادی که از گلویم خارج می‌شد فریاد زدم: «جنیس؟... جنیس؟...» و سپس او را دیدم.

موی بورش را که در آفتاب می‌درخشید دیدم و لباس شنای قرمزنگش را... دست‌هایش با آهنگی یکنواخت و به راحتی حرکت می‌کردند. و پاهایش هماهنگ با حرکات دست‌ها بر امواج کف‌آلود ضربه می‌زدند.

او داشت به طرف ساحل می‌رفت.

او داشت می‌رفت و مرا در اینجا تنها گذاشت.

اطراف را برای پیدا کردن قایق‌های دیگر جستجو کردم. در همان حال که در مقابل نور تند خورشید چشم‌هایم را تنگ کرده بودم قایق‌ها را با فاصله‌ای زیاد از من جلو بودند. فاصله آنها بیش از آنی بود که بتوانم با فریاد کشیدن صدای خود را به آنها برسانم.

فکر کردم شاید بتوانم قایق را برگردانم. در آن صورت می‌توانستم سوار قایق شده و تا ساحل پارو بزنم.

ولی پاروها را از کجا می‌توانستم پیدا کنم؟

به سمت اردوگاه نگاه کردم... و جنیس را دیدم که داشت با لیز صحبت می‌کرد. او مرتب دست‌هایش را دیوانه‌وار تکان می‌داد و به سمت آب اشاره می‌کرد... به سمت من اشاره می‌کرد.

تعدادی از بچه‌ها دور آنها جمع شده بودند. صدای فریادهای ناشی از هیجان آنها را شنیدم.

و سپس لیز را دیدم که قایقی را به درون آب کشید.

متوجه شدم که او برای نجات من می‌آید. احتمالاً جنیس به او گفته بود که من قادر نخواهم بود تمام راه را تا ساحل شناکنم. ناگهان به شدت احساس شرمندگی کردم. می‌دانستم که همه آن بچه‌ها دارند در ساحل مرا تماشا می‌کنند. و می‌دانستم که موضوع صحبت آنها دست و پا چلفتی‌گری من است.

ولی در آن لحظه اهمیتی نمی‌دادم. تنها چیزی که دلم می‌خواست بازگشت زمین خشک بود.

طولی نکشید که لیز در کنارم بود. وقتی به زحمت خود را بالا کشیدم، لبخندی زدم و خواستم از او تشکر کنم.

اما اجازه نداد حتی دهانم را باز کنم. با عصبانیت پرسید: «سارا، چرا این کار رو کردی؟»

حیرت‌زده پرسیدم: «ببخشید؟... چه کاری کردم؟»

لیز گفت: «چرا قایق رو برگردوندی؟»
دهانم را باز کردم تا اعتراض کنم؛ اما فقط صدای خرخر از گلویم
خارج شد.

لیز در حالی که رو به من ابروهاش را در هم کشیده بود گفت:
«جنیس می‌گه تو عمدًاً قایق رو برگردوندی. سارا، تو نمی‌دونی این
کار چقدر خطرناکه؟»
«ولی... ولی... ولی...»

لیز گفت: «من به خاطر این کار، امشب یه جلسه مخصوص ترتیب
می‌دم... ایمنی آب از اهمیت فوق العاده‌ای برخورداره. قوانین ایمنی
آب باید مو به مو و همواره اجرا بشه. چنان چه بچه‌های اردو قوانین
رو مو به مو رعایت نکنند، اردوگاه دریاچه سرد نمی‌تونه به حیات
خودش ادامه بده.»

با ناراحتی زیرلب گفتم: «امیدوارم که نتونه!»

* * *

در آن شب، لیز جلسه‌ای طولانی در سالن غذاخوری برگزار کرد و
همه بچه‌ها ناچار بودند در آن شرکت کنند.
دوباره و دوباره مقررات ایمنی آب را بند به بند و ماده به ماده
مرور کرد.

وسپس بی‌نهایت اسلاید و فیلم در مورد سیستم زوجی به مانشان
داد.

من در دورترین فاصله از بقیه نشسته بودم و فقط به زمین خیره

شده بودم. اما هر بار که سرم را بالا می آوردم، برایانا، مگ و جنیس را می دیدم که با عصبانیت به من خیره شده‌اند.

بقیه بچه‌های اردو هم با نگاه‌های خیره به من زل می زدند. فکر می‌کنم همه آنها به خاطر این جلسه طولانی و خسته‌کننده مرا مقصراً می‌شناختند. احتمالاً جنیس به آنها گفته بود که من باعث واژگون شدن قایق شده بودم.

لیز داشت می‌گفت: «از شما می‌خواهم که تمام بیست قانون ایمنی آب را حفظ کنید...»

و با این حرف، بچه‌های بیشتری با عصبانیت به من خیره شدند. در حالی که با اندوه و ناراحتی سرم را تکان می‌دادم با خود فکر کردم که حالا همه از من متنفر شده‌اند... و هیچ کاری هم از دست من برنمی‌آید.

سپس ناگهان، فکری به نظرم رسید.

۱۴

به آرون گفت: «من می خوام فرار کنم.»

آرون به آرامی گفت: «پس خدا حافظ... بخت یارت باشه.»

با ناراحتی گفت: «نه... واقعاً می گم!... شوخی نمی کنم... من واقعاً

می خوام از این اردوگاه فرار کنم.»

آرون گفت: «یادت باشه یه کارت پستال برام بفرستی.»

دقایقی پس از شام او را از سالن غذاخوری با خود بیرون کشیده

بودم. واقعاً نیاز داشتم به این که با او صحبت کنم. در حالی که دستش

را می کشیدم او را با خود به کنار ساحل دریاچه برده بودم.

هیچ کس دیگری در اطراف نبود. بقیه بچه ها همگی در سالن

غذاخوری بودند.

نگاهی به قایق ها اند اختم که سه تا سه تا در کنار آب روی هم

چیده شده بودند. تصویر جنیس را با موی بور و لباس شنای

قرمزرنگش در ذهن مجسم کردم... و سپس منظره دور شدن او و تنها

گذاشتن در وسط دریاچه پیش چشمم جان گرفت.

و سپس دروغی که به لیز گفته بود به یادم آمد و این که چقدر برايم
ذردسر درست کرده است...

شانه های آرون را گرفتم و در حالی که به شدت تکان می دادم با
دانه های به هم فشرده گفت: «تو چرا حرف متوجهی نمی گیری؟»
آرون فقط خنده دید.

آروغی زد و گفت: «تو نباید کسی رو که تازه گرفته اردوگاه رو
خورد و اینجور به شدت تکون بدی!»
یا خشم غریبدم: «تو واقعاً بی ادبی!»
خنده دید و گفت: «این یه سنت خوتوادگیه!»

سرش داد زدم: «اینقدر مسخره بازی درتیار!... جدی می گم!...
آرون، من در اینجا واقعاً تراحت و تاخته شدم. از این اردوگاه نقوت
دارم. تلقنی هم در اینجا تبیست که بشه ازش استفاده کرد و من
نمی تونم به عامان و بایبا تلقن کنم. بتایران قصد دارم از اینجا فرار
کنم.»

حالت چهره اش تغییر کرد دیگر برايش واضح شده بود که من
جدی می گویم.

یک تکه سنگ صاف را روزی آب به دریاچه پرتاب کرد که سنگ
پس از هر بار بخورد با سطح آب به هوا بلند می شد و چند متوجه تو
دوباره همین مسئله تکرار می شد. موج های کوچکی را که در اثر
بخورد آب به وجود می آمد و در زمانی کوتاه از بین می رفت تعاشا
کردم.

تصویر آسمان خاکستری در دریاچه انعکاس یافته بود. همه چیز خاکستری به نظر می‌رسید: زمین، آسمان، آب... در آب خاکستری، تصاویر درختان تیره‌تر از معمول بودند.

آرون به آرامی پرسید: «قصد داری به کجا فرار کنی؟»
می‌دیدم که به سرعت دوباره به همان برادر «عاقل‌تر و بالغ‌تر»
تبدیل شده است. اما من اهمیتی نمی‌دادم.

اشاره‌ای به جنگل کردم و جواب دادم: «از طریق جنگل... در آن طرف جنگل یه شهر هست. وقتی به شهر رسیدم، به مامان و بابا تلفن می‌کنم و بهشون می‌گم بیان منو ببرن.»

آرون متفکرانه گفت: «تو نمی‌تونی!

سرم را بالا گرفتم و با لحنی جدی پرسیدم: «چرا نمی‌تونم؟»
آرون گفت: «ما اجازه نداریم وارد جنگل بشیم... ریچارد گفت:
«جنگل اطراف اینجا خیلی خطرناکه... یادته؟»

دوباره آرون را هل دادم. آنقدر عصبانی و آنقدر تنش‌دار بودم که نمی‌دانستم با دست‌هایم چه کنم.

فریاد زدم: «برام مهم نیست ریچارد چی گفته! من می‌خوام از اینجا فرار کنم... یادته؟»

آرون با ملایمت گفت: «سارا... به اردو یه فرصت بدنه... ما حتی یه هفته هم نیست که اینجاییم... یه فرصت بدنه شاید ازش خوشت بیاد.»

و در اینجا من کاملاً اختیار خود را از دست دادم.

فریاد کشیدم: «وقتی تو اینقدر عاقلانه حرف می‌زنی ازت متنفرم!»

و او را محکم هل دادم... با هر دو دست.
دهانش از حیرت باز ماند. تعادلش را از دست داد و به داخل
دریاچه افتاد.

از پشت روی گل و لای حاشیه دریاچه با زمین برخورد کرد و
صدای «آخ» او را شنیدم.
به طرفش شتابتم و گفتم: «معدرت می خوام... این یه تصادف بود
آرون. من...»

به آرامی از جا بلند شد و مقداری لجن و علف دریایی را نیز با
خود بلند کرد. در حالی که دست‌هایش را مشت کرده بود و به طرف
تکان می‌داد، انواع و اقسام ناسزاها را بارم کرد.

آهی کشیدم. حالا حتی برادرم نیز از دست من عصیانی بود!
از خود پرسیدم: حالا چه باید بکنم؟ چه می‌توانم بکنم?
با شانه‌هایی آویخته به طرف خوابگاهم به راه افتادم. در طول راه،
نقشه‌دیگری در ذهنم جان گرفت.
نقشه‌ای از روی یأس و نامیدی.
ونقشه‌ای واقعاً خطرناک.

زیرلب گفتم: «فردا... به همه آنها نشان خواهم داد!»

۳۱

تمام صبح روز بعد به نقشه‌ام فکر کردم. نگران و وحشت‌زده بودم... اما می‌دانستم که باید این نقشه را به اجرا درآورم. آن روز بعد از ظهر، گروه ما شنای آزاد داشت. البته هر کس یک زوج داشت، به جز من.

در حالی که پاهای لختم را در گل و لای ساحل دفن کرده بودم، بچه‌ها را تماشا کردم که دو تا دو تا زوج شده و به طرف آب حرکت می‌کردند. ابرهای پنبه‌ای سفید در آسمان شناور بود و عکس آنها در آب تقریباً ساکن دیده می‌شد.

حشرات ریز در نزدیکی سطح آب در پرواز بودند و هر از گاهی خود را به سطح آب می‌کوبیدند. در حیرت بودم که چرا این حشرات خیس نمی‌شوند.

در این افکار بودم که لیز به طرفم شتابفت و گفت: «سارا، وقت شناست!»

او یک لباس شنای صورتی رنگ یک‌تکه زیر یونیفرم سفید رنگ

تنیس خود پوشیده بود.

خود را با مرتب کردن بند لباس شنای خود سرگرم کردم و جوابی ندادم. دست‌هایم به شدت می‌لرزیدند.

از آنچه قصد انجامش را داشتم به شدت وحشت‌زده بودم.

لیز در حالی که مگسی را از روی شانه من کنار می‌زد پرسید: «چرا شنا نمی‌کنی؟»

من و من کنان جواب دادم: «آخه... من... من زوج ندارم.» در تلاش برای پیدا کردن کسی برای زوج شدن با من، نگاهی به اطراف انداخت. اما همه بچه‌ها در دریاچه بودند.

لیز لحظه‌ای لب پایینش را به دندان گزید و گفت: «خب... برو و تنها شنا کن... ولی از ساحل دور نشو. من هم مواظبت خواهم بود.» لبخندی زدم و گفتم: «عالیه... ممنون.» و به سرعت به طرف آب دویدم.

نمی‌خواستم او حدس بزند که این برای من یک شنای معمولی نخواهد بود. نمی‌خواستم بفهمد که چیز واقعاً وحشتناکی در ذهن دارم.

قدم به درون آب گذاشت.

وای! چقدر سرد بود.

قطعه‌ای ابر سطح خورشید را پوشاند. آسمان تیره‌تر و هوا سردتر شد.

پاهایم در گل و لای کف دریاچه فرو می‌رفت. کمی جلوتر،

حشراتی را که روی آب در پرواز بودند – صد ها حشره – دیدم که گاه به طرف آب شیرجه می رفتد.

با خود فکر کردم: این چه تفریح احمدانه‌ای است که من باید در یک دریاچه گل آلود و آکنده از این همه حشره شنا کنم؟

نفس عمیقی کشیدم و جلوتر رفتم. هنگامی که آب سرد تقریباً تا کمرم رسید، در آب فرو رفتم و شروع به شنا کردم.

در یک مسافت نسبتاً بلند به موازات ساحل چندین بار شنا کردم. لازم بود بدنم به آب سرد عادت کند. و همچنین لازم بود تنفسم را یکنواخت کنم.

کمی دورتر، برایانا و چند دختر دیگر در حال مسابقه شنا بودند. همه می خنده بودند و خوشحال به نظر می رسیدند. پیدا بود که اوقات خوشی را می گذرانندند.

با ناراحتی به خود گفتم: ولی چند دقیقه دیگر، دیگر نخواهند خنده.

مقداری آب سرد به صورتم پاشید و از فرط حیرت فریاد کشیدم. و به دنبال آن مقدار دیگری آب با صورتم برخورد کرد که مقداری از آن هم به داخل چشمانم نفوذ کرد.

چند ثانیه‌ای طول کشید تا متوجه شدم کسی که به من آب می پاشد آرون است.

آرون در مقابل من از آب بیرون آمد و آبی را که در دهان داشت به صورتم پاشید.

در حالی که به شدت ناراحت شده بودم، فریاد زدم: «آه!... چطور می‌تونی این آب نفرت‌انگیز رو توی دهنت بکنی؟» خندید و شلپ شلپ کنان از من دور شد تا به زوج خود بپیوندد. با خود گفتم: او هم تا چند دقیقه دیگر، دیگر خواهد خندید. بعد از ماجراه امروز، او ناچار خواهد بود رفتار دیگری با من داشته باشد.

همه ناچار خواهند بود. ناگهان احساس گناه کردم. حداقل باید به آرون می‌گفتم که چه نقشه‌ای در سر دارد. دلم نمی‌خواست که او را بترسانم. قصدم تنها این بود که بقیه را بترسانم.

اما می‌دانستم که اگر از نقشه‌ام حرفی با آرون منطقی و فرزانه بزنم، به طور قطع مرا از این کار منصرف خواهد کرد... و یا ماجرا را به لیز خواهد گفت و آن وقت او می‌توانست مانع از کارم شود. و من قسم خورده بودم که نگذارم هیچ چیز و هیچ کس مانع از انجام نقشة من شود.

آیا نقشة مرا حدس زده‌اید؟ واقعاً خیلی ساده بود: نقشه‌ام این بود که خود را غرق کنم. خب... نه کاملاً غرق.

نقشه‌ام این بود که به زیر آب شیرجه بروم. وزیر آب بمانم... زمانی طولانی‌تر از معمول. آنقدر بمانم تا همه فکر کنند که من غرق شده‌ام.

من به دلیل این که فلوت می‌نوازم می‌توانم نفسم را برای مدتی بسیار طولانی نگه دارم. نواختن فلوت ریه‌هایم را واقعاً نیرومند و جادارکرده است.

من احتمالاً قادرم دو یا حتی سه دقیقه زیر آب باقی بمانم.

این مدت کافی بود تا همه را تا حد مرگ بترساند.

همه وحشت‌زده خواهند شد... حتی برایانا، مگ و جنیس.

همه از این که با من بد رفتار کرده بودند متأسف خواهند شد.

واز آن پس من شروعی نو خواهم داشت. پس از مرگ تقریبی من در دریاچه، همه افراد اردوگاه مایل خواهند بود که با من مهریان تر برخورد کنند.

همه خواهند خواست که زوج من باشند.

بنابراین... نقشه شروع شد.

آخرین نگاهم را به شناگران خندان و پرسرو صدا انداختم.

سپس تا آنجاکه می‌توانستم هوا را به درون ریه‌هایم فروکشیدم. و به زیر آب شیرجه رفتم.

به زیر آب و به کف دریاچه...

۱۴

تا چند متر جلوتر، دریاچه عمق کمی داشت. ولی ناگهان عمق
دریاچه در یک شیب طولانی و تندازیش یافت.
سعی کردم خودم را از بقیه شناگران دور نگه دارم. سپس سعی
کردم کف آب به حالت ایستاده قرار گیرم.

بله... دست‌هایم را به طرفینم آویختم و اجازه دادم بدنم شناور
بماند.

و سپس به آرامی شروع به پایین رفتن کردم. در همان حال که به
طرف کف دریاچه سقوط می‌کردم، چشم‌هایم را باز کردم.
تنها چیزی که در اطرافم می‌دیدم رنگ سبز بود. امواج کم‌رنگ نور
از میان سبزی به چشم می‌خورد.

با خود فکر کردم در درون یک زمرد سبز رنگ شناورم. در آن
جواهر سبز رنگ درخشنان به آرامی پایین می‌رفتم.

ناگهان به یاد نگین کوچک زمردی افتادم که مادرم در انگشت‌تری
خود داشت... حلقة ازدواجش... به پدر و مادرم فکر کردم و این که اگر

واقعاً غرق شوم تا چه اندازه غم زده می شوند.
حتماً با خودشان خواهند گفت: ما اصلاً نباید سارا را مجبور
می کردیم به آن اردوگاه ورزش های آبی برودا!
کف پاهايم با بستر نرم درياچه برخورد کرد.

یک حباب هوا از دهانم خارج شد. لب هایم را محکم به هم
فسردم تا مبادا هوا از سینه ام خارج شود.
به آرامی به سمت سطح آب حرکت کردم.
چشم هایم را بستم. بدنم را کاملاً بی حرکت کرده بودم تا به نظر
رسد که واقعاً غرق شده ام.

حالت وحشت زده چهره لیز را در زمان مشاهده جسم بی حرکت و
شناور خودم در زیر آب را در نظر مجسم کردم... در حالی که موهايم
روی سطح آب پخش شده بود.

با تجسم شیرجه لیز به داخل دریاچه برای نجات خودم و این که
او مجبور بود یونیفرم سفید و اتو کرده تنیس خود را خیس و گل آلود
کند، بی اختیار خنده ام گرفت.
خود را مجبور کردم تا کاملاً بی حرکت بمانم.

چشم هایم را بیش از پیش به هم فشردم و به برایانا، مرگ و جنیس
فکر کردم.

آنها به شدت احساس گناه خواهند کرد. آنها هرگز خودشان را به
خاطر شیوه برخوردشان با من نخواهند بخشید.

پس از مرگ تقریبی من، آنها متوجه خواهند شد که رفتارشان با من

تا چه اندازه موذیانه و همراه با بدجنسی بوده! آن وقت آنها سعی خواهند کرد دوستانی صمیمی برای من باشند.

و ما همه برای هم دوستانی صمیمی خواهیم بود.

و تابستان خوبی را با هم سپری خواهیم کرد.

احساس می‌کردم عضلات سینه‌ام منقبض شده‌اند. ته گلویم شروع به سوزش کرد.

دهانم را باز کردم و مقداری هوا بیرون دادم.

اما گلویم همچنان می‌سوخت... و همچنین سینه‌ام.

به شکم روی آب افتاده و شناور بودم. پاها و دست‌هایم را آزادانه رها کرده بودم.

گوش‌هایم را تیز کردم تا فریادهای هشدار را بشنوم.

تا حالا حتماً یک نفر باید متوجه وضعیت من شده باشد.

منتظر شنیدن فریاد کمک بودم... فریاد بچه‌ها برای متوجه کردن لیز.

اما تنها چیزی که شنیده می‌شد سکوت بود. سکوتی سنگین که انسان در مواقعی که زیر آب است با آن رو به رو می‌باشد.

ذره‌ای دیگر از هوا را از ریه‌هایم بیرون دادم.

حالا دیگر سینه‌ام به شدت می‌سوخت. چنین به نظر می‌رسید که در حال منفجر شدن است.

چشم‌هایم را باز کردم. آیا کسی در نزدیکی من بود؟ آیا کسی برای نجات من در حرکت بود؟

ولی تنها چیزی که می دیدم سبز بود.

پس بقیه کجا هستند؟

لیز تا حالا باید حتماً مرا دیده باشد. پس چرانمی آمد تا مرا از آب

بیرون بکشد؟

دوباره او را در آن لباس سفید تنیس مجسم کردم... دستها و

پاهای آفتاب سوخته و موی قرمز او در نظرم مجسم شد.

لیز... پس تو کجا بی؟

لیز... مگر نمی بینی که من در اینجا غرق شده‌ام؟ خودت گفتی که

مواظب من خواهی بود، یادت نمی آید؟

بیش از این نمی توانم در زیر آب باقی بمانم. سینه‌ام در حال منفجر

شدن است. در سراسر بدنم احساس سوزش می‌کنم. مثل این است

که آتش گرفتم. حس می‌کنم سرم می‌خواهد منفجر شود.

آیا هیچ‌کس نیست که هر ادر اینجا بییند؟

موجی از بی‌حسی در من به وجود آمد.

چشم‌هایم را بستم اما موج بی‌حسی از بین نرفت.

بقیه هوایی را که در ریه داشتم بیرون دادم.

دیگر هوایی برایم باقی نمانده بود... دستها و پاهایم به شدت

درد گرفته بودند.

سینه‌ام می‌سوخت.

در همان حال که چشم‌هایم بسته بود، نقاط روشن زردرنگی را

دیدم. نقاط نورانی زردرنگی که جلوی چشم‌هایم می‌رقصیدند و به

تدریج روشن تر و درخشان تر می شدند... و سپس حرکتشان سرعت گرفت.

دایره های رنگی و براق پیرامون جسم سوزان و جزجز کننده من می رقصیدند... سینه ام... در حال انفجار بود...
دريافتيم که بسيار سردم شده است. ناگهان خود را خيلی سرد حس کردم.

نورهای زرد براق، براق تر شدند... مثل چراغ های اتومبیل ها... مثل نور چراغ برق...
از شدت سرما لرزیدم... دوباره لرزیدم.

آب سرد و سنگین دهانم را پر کرد. دریافتيم که بیش از حد در زیر آب باقی مانده بودم.

هيچ کس برای نجات من نمی آمد. هيچ کس نمی آمد تا مرا از آب بیرون بکشد.

ديگر دير شده بود... خيلی دير.

سعی کردم اطراف را ببینم. اما نور خيلی شدید بود.
چيزی را نمی دیدم. يك جرعة ديگر از آب سرد و لزج فرو دادم.
نه قادر به دیدن بودم و نه می توانستم نفس بکشم.
ديگر نمی توانم بیش از اين زیر آب باقی بمانم. نمی توانم بیش از اين منتظر بمانم.

سعی کردم سرم را از آب بیرون بياورم. ولی بیش از حد سنگین بود. گويي يك تُن وزن داشت.

اما نمی‌توانستم و نمی‌بایستی بیش از این زیر اب باقی بمانم...
 قادر به نفس کشیدن نبودم.

با آخرین ذره نیرویم تکانی به شانه‌ها یم دادم و آنها را بالا کشیدم.
 سرم را کمی بالا گرفتم. خیلی سنگین بود... آنقدر سنگین که فکر
 کردم گردنم خواهد شکست.

موهای خیس سرم را سنگین‌تر می‌کرد. آب از میان موهایم به
 روی صورتم جاری شد.

سرم را به طرف ساحل برگرداندم و در نور شدید دایره‌های رنگی
 به ساحل خیره شدم.

از میان پرده‌آبی که از روی صورتم پایین می‌آمد به دقت به ساحل
 نگاه کردم...

هیچ کس دیده نمی‌شد.

دوباره سرم را بالا آوردم. نگاهم سطح آب را کاوید.
 در سطح آب نیز کسی دیده نمی‌شد. هیچ کس در حال شنا نبود...
 هیچ کس در ساحل نبود.
 پس بقیه کجا هستند؟

در حالی که به شدت می‌لرزیدم از خود پرسیدم: پس بقیه کجا
 رفته‌اند؟ -

۱۰

با تلاش فراوان به سمت ساحل حرکت کردم.
پاهایم بی‌حس بود. وقتی تلاش کردم تا از آب بیرون بیایم، کف
گل آلود دریاچه را زیر پاهایم حس نمی‌کردم.
بازوهايم را ماليدم. فشار دست خود بر بازوهايم را حس
نمی‌کردم. آبی را که از گردنم به پایین می‌چکيد و روی پشم جاري
بود احساس نمی‌کردم.
در واقع، هیچ چیز احساس نمی‌کردم. سرآپا بی‌حس بودم.
فریاد زدم: «شماها کجا هستید؟»
اما آیا صدایی از گلوییم خارج شد؟
صدای خودم را نمی‌شنیدم...
قدم بر روی علف‌ها گذاشتم و کمی خود را تکان دادم. مثل سگی
که بخواهد آب را از لابه‌لای موهای خود بیرون براند.
سعی کردم با حرکت، احساسی به بدن سرد و بی‌حس خود بدهم.
«شماها کجا رفتید؟»

در حالی که با هر دو دست بازوهای خود را چسبیده بودم، افتان و خیزان به راه افتادم. با مشاهده قایق‌ها ایستادم. تمام آنها را واژگون روی هم چیده و محکم بسته بودند.

مگر بچه‌ها امروز قایق‌سواری نداشتند؟ مگر قایق‌ها نباید همه در دریاچه باشند؟

دوباره فریاد کشیدم: «آهای!...»
ولی چرا نمی‌توانستم صدای خودم را بشنوم؟
«شماها کجا هستید؟»

هیچ کس در ساحل نبود.

چرخی به دور خود زدم. تقریباً تعادلم را از دست دادم. هیچ کس در آب هم نبود.

هیچ کس... هیچ کس در این اطراف نبود.
افتان و خیزان از کنار جلیقه‌های نجات و کفش‌های غواصی گذشتند. همه آنها زیر یک پرده از جنس کرباس قرار داشتند.
از خود پرسیدم: آیا هیچ کس از آنها استفاده نخواهد کرد؟ پس چرا آنها را پوشانده و کنار گذاشته‌اند؟

چرا بچه‌ها اینقدر سریع دریاچه را ترک کردند؟

در حالی که می‌لرزیدم و خود را محکم چسبیده بودم به طرف کلبه‌ها به راه افتادم. با مشاهده درختان فریادی از حیرت از گلویم خارج شد.

درخت‌ها همه لخت بودند... لخت و بدون برگ، چنان که گویی

زمستان فرا رسیده است.

نالهای از ترس از گلویم خارج شد... البته نالهای ساکت و بی صدا.

آیا کسی می‌تواند صدای مرا بشنود؟

برگ‌ها چه زمانی فرو ریخته‌اند؟ چطور می‌شود برگ درختان در

وسط تابستان فرو بریزد؟

شروع به دویدن به طرف کلبه‌ها کردم. سردم بود.

سوزشی را در شانه‌ام حس کردم. سپس چیزی پلک‌هایم را به

خارش انداخت.

برف؟

بله... دانه‌های ریز برف به آرامی پایین می‌آمدند. درخت‌های

لخت در اثر نسیمی که شروع شده بود به پیچ و تاب افتادند.

دانه‌های برف را از روی موهای خیسم کنار زدم.

برف؟

ولی می‌دانستم که این غیرممکن است.

کاملاً غیرممکن است.

فریادم در میان درختان پیچید: «آهای!...» و یا شاید فکر کردم که

صدای فریادم شنیده شد؟

آیا کسی می‌توانست صدای فریادهای وحشت‌زده مرا بشنود؟

فریاد زدم: «کمک!... یه نفر به دادم برسه!»

سکوت... به جز صدای غژغژ تنۀ درختان بالای سر.

دوباره شروع به دویدن کردم. پاهای لختم در سکوت روی زمین

سرد حرکت می‌کرد.

با خروج از میان درختان، کلبه‌ها را دیدم. سقف مسطح آنها توسط لایه‌ای نازک از برف پوشانده شده بود.

زمین هم مثل آسمان خاکستری بود. کلبه‌ها همه تاریک و دیوارهای خاکستری آنها بی‌روح و بی‌رمق بود. همه چیز در اطرافم خاکستری بود.

دنیایی سرد و خاکستری.

به اولین کلبه‌ای که رسیدم درش را باز کردم. صدا زدم: «آهی... یه نفر نیست به من کمک کنه؟»

به درون کلبه خالی خیره شدم.

هیچ کس در کلبه نبود. نشانی از چمدان یا کوله‌پشتی دیده نمی‌شد. هیچ لباسی در اطراف پخش نبود.

به تخت خواب‌های دو طبقه کنار دیوار نگاه کردم. پتوها، ملحفه‌ها... تشك‌ها و همه چیز را برده بودند.

با خود گفتم: شاید از این کلبه استفاده نمی‌شود.

عقب عقب از در بیرون آمدم. در طول ردیف کلبه‌ها – که همه تاریک و ساکت بودند – شروع به دویدن کردم.

کلبه من در پیچ معتبر قرار داشت. با مشاهده آن نفسی به آسودگی کشیدم. به طرفش دویدم و با عجله در را باز کردم.

«برايانا؟... مگ؟»

خالی بود... و تاریک.

تشک‌ها را برده بودند. اثری از پشه‌بندها دیده نمی‌شد. از لباس‌ها هم خبری نبود. چمدان یا ساکی هم دیده نمی‌شد.

هیچ نشانی حاکی از این که کسی در اینجا زندگی می‌کند، دیده نمی‌شد.

وحشت‌زده فریاد زدم: «شماها کجا هستید؟»

و به دنبال آن فریاد کشیدم: «من کجا هستم؟»

وسایلم کجاست؟ وسایل تخت خوابیم کجاست؟

همراه با فریاد دیگری از وحشت، از کلبه بیرون دویدم.

سردم بود. بسیار سرد و بی‌حس. در لباس شنای خیس و سردم شروع به دویدن کردم.

همه جای اردوگاه را گشتم. همه درها را باز کردم و به درون اتاق‌های لخت و خالی نگاه کردم. مرتب همه را صدا می‌زدم... هر کسی را... هر کسی را که بتواند کمک کند.

به سالن ناهارخوری رفتم. فریادم از دیوارهای لخت به طرف خودم برگشت.

و یا آیا واقعاً برگشت؟ آیا واقعاً صدایی از گلوی من خارج می‌شد؟

پس چرا خودم نمی‌توانستم صدایم را بشنوم؟

در سالن غذاخوری، نیمکت‌های چوبی دراز روی دو میز کنار دیوارها روی هم چیده شده بودند. آشپزخانه تاریک و خالی بود.

در حالی که نمی‌توانstem جلوی لرزش شدیدم را بگیرم، از خود پرسیدم: در اینجا چه اتفاقی افتاده است؟

پس بقیه کجا رفته‌اند؟ چرا همه آنها اینجا را ترک کرده‌اند؟
چطور می‌توانستند به این سرعت اینجا را تخلیه کنند؟ چطور
می‌تواند در وسط تابستان برف ببارد؟

به زحمت و در حالی که روی پاهایم بند نبودم قدم به سرمای
خاکستری رنگ بیرون گذاشتم. لایه‌ای از مه خاکستری در نزدیکی
سطح زمین خاکستری شناور بود. دو دستی بازوهای یخ‌زده‌ام را
چسبیده بودم و سعی داشتم خود را گرم نگه دارم.

وحشت‌زده و سردرگم از ساختمانی به ساختمان دیگر می‌رفتم.
احساس می‌کردم دوباره در حال شناکردن هستم. در حال شنا در یک
مه خاکستری غلیظ... در حال شنا در میان لایه‌های بسی انتهای
خاکستری.

و سپس... با شنیدن صدایی ایستادم.
صدایی ضعیف... صدای یک دختر.
در حال آواز خواندن.

او با صدای تیز ولی ظریف خود آواز می‌خواند.
فریاد زدم: «پس من تنها نیستم!»
به آوازش گوش دادم. آوازی ملایم و بسیار غم‌انگیز بود. و سپس
او را صدای زدم: «تو کجا هستی؟... تو رو نمی‌بینم!... کجا یی؟»

۱۴

صدای ظریف او را تا ساختمان اصلی دنبال کردم. دختری را دیدم
که روی پله‌های چوبی جلوی ساختمان نشسته بود.
صدایش زدم: «هی!... هی، داشتم دنبال کسی می‌گشتم! تو
می‌تونی کمکم کنی؟»

همچنان به خواندن ادامه داد؛ چنان که گویی مراندیده است. در
همان حال که جلوتر می‌رفتم، متوجه شدم که آنچه او می‌خواند آواز
اردوگاه دریاچه سرد است. صدایش بسیار ظریف و آسمانی بود.
موی بلند و بسیار بوری داشت که دو طرف صورتش افتاده بود.
صورتی ظریف و زیبا و بی‌رنگ داشت – به طرز بی‌سابقه‌ای بی‌رنگ.
یک تی شرت بدون آستین و شلوارک سفید پوشیده بود. دانه‌های
برف در اطراف ما فرو می‌ریختند. کمی لرزیدم. اما او به نظر
نمی‌رسید متوجه سرما باشد.

در همان حال که همچنان مشغول آواز خواندن بود، سرش را به
طرفین تکان داد. چشمان آبی درشت‌ش به آسمان دوخته شد.

چشمانش دو تیلهٔ مرمری بزرگ در میان صورت بی‌رنگش را برایم
تداعی می‌کرد.

جلوتر رفتم تا به مقابلهٔ رسیدم. برفی را که روی پیشانیم نشسته
بود پاک کردم.

تا وقتی آوازش تمام نشد به من نگاه نکرد. سپس لبخندی زد و با
صدایی به همان نرمی و ظرافت آواز خواندنش گفت: «سلام سارا.»
حیرت‌زده پرسیدم: «تو... تو چطوری اسم منو می‌دونی؟»
لبخندش وسیع‌تر شد. گفت: «من منتظر تو بودم... من دلا هستم.»
در حالی که دندان‌ها‌یم به هم می‌خورد گفت: «دلا... من خیلی
سردهه.»

از جا بلند شد. چرخید و چیزی را از پشت پله‌ها برداشت.
یک کت حوله‌ای حمام.

آن را بالا گرفت و من دست‌های لرزانم را در آستین‌های آن فرو
کردم و آن را دور من پیچید.

دست‌هایش چنان سبک بودند که به سختی آنها را حس کردم.
در بستن کمر بند حوله به من کمک کرد. سپس یک قدم به عقب
برداشت و دوباره لبخندی به من زد و گفت: «من منتظر تو بودم
سارا...»

صدایش چیزی بین آه و نجوا بود.

با تعجب گفت: «خیلی معذرت می‌خوام؟... منتظر من بودی؟»
سرش را به نشانه تأیید تکان داد. موی بسیار بور و بلندش با هر

حرکت سرش در طرفین به اهتزاز درمی آمد. با همان صدای لطیف و سبک خود گفت: «آره... منتظر تو بودم. من نمی توانستم بدون تو از اینجا برم... آخه من به یه زوج احتیاج داشتم.»

بدون این که متوجه مقصودش شوم فقط به او خیره نگاه می کردم. سپس پرسیدم: «بقیه کجان؟... کجا رفتن؟ چطور تو اینجا تنها بی؟...» و سپس دانه های برف را از روی ابروها یم پاک کردم و افزودم: «دلا... چطور یکهو زمستون شد؟»

چشمان آبی خود را به درون چشم های من دوخت. موها یش در اطراف صورت بی رنگش برق می زد. گفت: «تو زوج من می شی... آره سارا؟»

چند بار پلک زدم. گفتم: «من درک نمی کنم... خواهش می کنم سؤالای منو جواب بد.»

در حالی که در آن چشمان حیرت انگیزش آثار التماس را می دیدم گفت: «تو زوج من می شی سارا؟... سارا من مدت های طولانی منتظر یه زوج بودم... مدتی بسیار طولانی.»
«ولی دلا...»

دوباره شروع به آواز خواندن کرد.

دست هایم را در جیب های کت حوله ای فرو کردم. از سرما می لرزیدم. مثل این بود که اصلاً نمی توانستم گرم شوم. نمی توانستم مانع از لرزش سراپایم شوم.

چرا او آواز اردوگاه دریاچه سرد را بدینگونه غم انگیز می خواند؟

چرا جواب سؤال‌های مرا نمی‌دهد؟
اسم مرا از کجا می‌دانست؟ و اصلاً چرا می‌گفت که در تمام این
مدت منظر من بوده است؟

با لحنی التماس آمیز گفت: «دلا خواهش می‌کنم...»
در همان حال که با آهنگ غم‌انگیز و عجیب خود آواز می‌خواند از
پله‌های چوبی به طرف ساختمان دوید. مثل این بود که در هوا شناور
است. موهایش در نور خاکستری طلایی رنگ می‌نمود. در همان حال
که حرکت می‌کرد به نظر می‌رسید اطرافش را مه فراگرفته است.
ناگهان متوجه شدم که می‌توانم ورای جسم او را ببینم. بی اختیار
فریادی از ترس و حیرت از گلویم خارج شد.
«اوه!... دلا؟...»

همچنان شناور از پله‌ها بالا رفت. مرتب سرش را از یک سمت به
سمت دیگر حرکت می‌داد و با همان صدای نجواگونه و آسمانی خود
آواز می‌خواند.

دوباره گفت: «دلا؟...»
آواز خود را قطع کرد و دوباره لبخندی به من زد. موهای بورش
پوشیده از برف بود. مه خاکستری همچنان اطراف او را فراگرفته بود.
از ورای جسم او ستون‌های تیره و پنجره‌های تاریک ساختمان را
می‌دیدم.

با صدایی نجواگونه گفت: «سارا... تو حالا زوج منی... من به یه
زوج احتیاج دارم. در اردوگاه دریاچه سرد هر کسی به یه زوج احتیاج

داره.»

متوجه شدم که دلا یک شبی است و وحشتزده گفت: «ولی...
ولی تو که زنده نیستی!
اگر دلا مرد است، و من هم زوج او هستم...
پس... پس من هم مرده‌ام!

۱۷

دلا بر فراز سر من شناور شد. بسیار بی رنگ و سبک... موهایش در دست باد می رقصیدند. گاه موهایش در اطراف صورتش همچون هاله‌ای نورانی حلقه می زدند.

زیر لب گفتم: «تو مردی... و من هم مرده‌ام...»
گفتن این کلمات لرزشی در سراپایم ایجاد کرد.
کم کم حقیقت را درک می کردم. کم کم فهمیدم که چه اتفاقی افتاده است.

احتمالاً دلا هم در همین دریاچه غرق شده بود. به همین دلیل بود که افراد و مقامات این اردوگاه بدانگونه دیوانه وار روی مسئله ایمنی آب پافشاری می کردند.

حالا دلیل آین همه سخنرانی‌های بی پایان در مورد ایمنی آب را درک می کردم... و دلیل لیست طولانی قوانین... و این که چرا مسئولین اردو روی سیستم زوج بودن این همه پافشاری می کردند.
دلا در اینجا غرق شده بود.

و حالا من زوج او بودم.

من زوج او شده‌ام چون... چون من هم غرق شده بودم.

ناله‌ای از ترس و ناباوری از گلوبیم خارج شد. «آه، نه!»

سرم را عقب بردم و مثل یک جانور زخمی ناله کردم... اندوه خود

را به شکل ناله بیرون دادم.

دلا همچنان بر فراز سرم شناور بود و مرا تماشا می‌کرد. منتظر بود

تاگریه من تمام شود. مثل این بود که افکار مرا می‌داند. می‌دانست که

من متوجه قضیه شده‌ام.

صبورانه منتظر ماند. چه مدت او در اینجا منتظر من بوده است؟

منتظر یک زوج بوده است؟ منتظر یک زوج مرد؟

چه مدت او منتظر مانده بود تا یک دختر بیچاره و بدبخت دیگر

غرق شود؟

زاری‌کنان گفت: «آه، نه!... نه... من حاضر نیستم! دلا، من نمی‌تونم

این کار رو بکنم! من حاضر نیستم زوج تو باشم! به هیچ وجه!»

چنان به سرعت به عقب چرخیدم که تقریباً روی زانوهايم به زمین

خوردم.

شروع به دویدن کردم. کمربند حوله سفید باز شد. در همان حال

که می‌دویدم حوله مثل دو بال بزرگ در دو طرفم به اهتزاز درآمده بود.

صدای دلا را شنیدم. «سارا، برگرد!... برگرد!... تو مجبوری زوج من

باشی! من اینجا گیر هستم... روح من در اینجا اسیره... من نمی‌تونم

این اردوگاه رو ترک کنم... نمی‌تونم بدون یک زوج به دنیای دیگه

ولی من نایستادم. همچنان به دویدن ادامه دادم. از کلبه‌ها گذشتم.
از ساختمان انباری در حاشیه جنگل گذشتم.

همچنان می‌دویدم در حالی که صدای او را از پشت سر
می‌شنیدم. سعی داشتم از صدای وهم انگیز او فرار کنم.
به خود گفتم: من نمی‌خواهم زوج او باشم... نمی‌خواهم یک شبح
سرگردان باشم.

با پلک زدن دانه‌های برف را که روی مژه‌هایم می‌نشستند کنار
می‌زدم. در میان درختان لخت می‌دویدم. بدون این که نگاهی به
عقب بیندازم.

وقتی به ساحل دریاچه رسیدم، ایستادم. وقتی حرکت موج سرد
را بر روی پاهایم حس کردم ایستادم.
آب بسیار سرد و خاکستری بود.

نفس نفس می‌زدم. سینه‌ام می‌سوخت. مثل این بود که می‌خواهد
منفجر شود.

نفس نفس زنان به عقب برگشتم و... دلا را دیدم که در میان
درختان در هوا شناور است. به طرف من شناور بود... چشمانش
همچون دو شعله آبی رنگ می‌درخشیدند.

فریاد زد: «سارا، تو نمی‌تونی بدون من اینجا را ترک کنی! تو
نمی‌تونی از اینجا بری سارا!!»
رویم را از او برگرداندم. به طرف آب برگشتم.

سینه‌ام... سرم... همه جایم به شدت درد می‌کرد.
 قادر به نفس کشیدن نبودم.
 مثل این بود که سینه‌ام می‌خواهد منفجر شود.
 با زانو روی گل و لای ساحل فرود آمدم. و سپس خاکستری به
 تدریج به سیاهی تبدیل شد.

جرقه‌هایی از نور سفید بر فراز سرم شناور بود.
 از مشاهده آنها به یاد کرم‌های شب تابی افتادم که در اوآخر شب در
 میان علف‌های با غچه خانه‌مان به این طرف و آن طرف می‌رفتند.
 نورهای کوچک ذره ذره روشن‌تر شدند. سپس به شعاع‌هایی
 دایره‌مانند همچون نور چراغ‌قوه تبدیل شدند.
 باز هم نورانی تر شدند.
 تا این که بالاخره به صورت یک توب طلایی درخشان درآمدند.
 چند بار پلک زدم.
 مدتی طول کشید تا متوجه شدم که به خورشید خیره شده‌ام.
 سرم را به اطراف چرخاندم.
 ناگهان احساس سنگینی کردم. زمین را زیر تنۀ خود حس کردم. و
 وزن بدنم را روی زمین حس کردم.
 بدنم... جسم جامدم دوباره به من بازگردانده شده بود.
 صدای غرغیری را شنیدم... یک نفر روی من در حال حرکت بود.

دوباره چند بار پلک زدم. و به چهره لیز خیره شدم.
صورتش سرخ بود. دهانش در اثر تلاش شدیدی که می‌کرد کج
شده بود.

با احساس فشار هر دو دستش روی سینه‌ام ناله‌ای از گلویم خارج
شد. «آخ!»

لیز دست‌هایش را بالا برد و دوباره فشار آورد.
احساس کردم آب از دهان بازم جاری است.
مقداری به گلویم جست. آب بیشتری از چانه‌ام به پایین ریخت.
لیز گفت: «داره به هوش میاد...» و دوباره روی سینه‌ام محکم فشار
آورد. گفت: «خوشبختانه زنده است!»

پشت سرش تعدادی پاهای لخت را می‌دیدم... و لباس‌های شنا...
و بچه‌های اردوگاه.

بله... بقیه بچه‌های اردوگاه.
دوباره نالیدم. لیز همچنان روی من کار می‌کرد.
متوجه شدم که به پشت روی زمین افتاده‌ام. در ساحل بودم و لیز
داشت به من تنفس مصنوعی می‌داد.

بقیه بچه‌های اردوگاه پیرامونمان ایستاده بودند و تماشا می‌کردند.
تماشا می‌کردند که لیز چگونه زندگی مرا نجات می‌دهد.
اولین کلامی که از گلویم خارج شد این بود: «من زنده‌ام!»
بلند شدم و نشستم و به اطرافم خیره شدم.
دریافتیم که همه بچه‌ها حاضرند... همچنان تابستان است...

درخت‌ها برگ دارند و خورشید می‌درخشد.
و همه در اینجا حاضرند – همه، از جمله خودم!
لیز نفسی به راحتی کشید و روی زانوها یش وارفت. نفس نفس
زنان پرسید: «سara، حالت خوبه؟...» عرق پیشانی خود را با پشت
دست پاک کرد و دوباره پرسید: «حالت خوبه؟»
من و من کنان گفتم: «فکر... فکر می‌کنم خوبم...»
مزءه دهانم ترش بود. هنوز کمی گیج بودم.
پشت سر لیز، تعدادی از بچه‌ها هلهله شادی سر دادند و کف
زدند.

لیز آهی کشید و گفت: «برای یه لحظه فکر کردیم تو رو از دست
دادیم. دیگه نفس نمی‌کشیدی... حسابی ترسیدیم!»
دو تن از مربیان اردوگاه به من کمک کردند از جا بلند شوم. سعی
کردم با تکان دادن سرم گیجی آن را از بین بیرم. با صدای لرزان گفتم:
«من حالم خوبه... ممنونم لیز... تو... تو جون منو نجات دادی.»
دست‌هایم را دور گردن لیز انداختم و او را بغل کردم. سپس به
سراغ آرون رفتم و او را هم بغل کردم.
برايانا و مگ در همان نزدیکی ایستاده بودند. با بغل کردن آنها، آن
دو را حسابی حیرت زده کردم.
خوشحال بودم از این که زنده‌ام! بسیار خوشحال از این که از آن
زمستان خاکستری رها شده‌ام... از این که از آن دختر شبح‌گونه
وحشتناک در آن اردوگاه خالی فرار کرده‌ام.

لیز دستش را روی شانه خیس من گذاشت و در حالی که با مهربانی موهايم را عقب مى زد پرسید: «سارا... چه اتفاقی افتاد؟» گفتم: «مطمئن نیستم... واقعاً مطمئن نیستم.» لیز لرزید و گفت: «وقتی نفست قطع شد... من... حسابی وحشت کردم.»

لبخندی زدم و گفتم: «حالا که حالم خوبه... از تو هم خیلی ممنونم.»

شنیدم که کسی زیر لب گفت: «همه این کارا برای جلب توجه بوده!»

به طرفش برگشتم. و جنیس را دیدم که آهسته و با صدایی نجواگونه با یکی از دخترها صحبت می کرد. جنیس گفت: «حالا همه باید بگن، بیچاره سارا!... حالا همه باید با اون مهریوز باشن!»

رنجش عمیقی در خود احساس کردم. دهانم را باز کردم تا چیزی به جنیس بگویم.

ولی آنقدر خوشحال بودم از این که برگشتم و خوشحال از این که زنده‌ام، که حرف او را نادیده گرفتم.

دستم را روی شانه آرون گذاشتم و به او اجازه دادم مرا تا کلبه‌ام هدایت کند. به برادرم گفتم: «از این به بعد سعی می کنم از بقیه اردو لذت ببرم... باور کن.»

* * *

پرستار اردوگاه با دقیقیت مرا معاينه کرد. سپس تمام بعد از ظهر را

استراحت کردم. حسابی خوابیدم.
وقتی بیدار شدم به شدت گرسنه بودم. یادم افتاد که تمام روز را
چیزی نخورده بودم.

شلوار جین و بلوز اردوگاه را پوشیدم و به سمت آتش اردوگاه
شتافتم. در همان حال که به سمت محوطه بازکنار جنگل می‌دویدم
بوی هات‌داغ و همبرگر در هوا پیچیده بود.

ریچارد در کنار حلقه دور آتش به استقبالم آمد و گفت: «سارا...
سرحال به نظر می‌رسی! شنیدم که... راستی امروز بعد از ظهر در
دریاچه چه اتفاقی افتاد؟»

گفتم: «خب... فعلًا که حالم خوبه... باورکن که حالم بسیار عالیه.»
ریچارد ابروهاش را در هم کشید و با لحنی آزرده گفت: «هی...
امیدوارم دیگه از این اتفاقا نیفته... و گرنه مجبورم وادارتون کنم در
استخر نی نی کوچولوها شناکنید.»

صادقانه گفتم: «سعی می‌کنم واقعاً مواطن باشم.»
به شوخی گفت: «بهتره سعی خودتو بکنی... چون ما در اینجا
استخر نی نی کوچولو نداریم!»
خندیدم.

ریچارد به تنهایی درختی که در یک دایره چیده شده بودند اشاره
کرد و گفت: «یه جا برا خودت پیدا کن بشین...» و سپس رو به بقیه
گفت: «همه بشین!... قبل از این که شام بخوریم باید یه جلسه‌ای
برگزار کنیم.»

بیشتر بچه‌ها قبل از این که او بگوید، نشسته بودند. نگاهی سریع به اطراف انداختم و دنبال جایی برای نشستن گشتم.

کسی صدایم زد: «سارا؟...»

«سارا... بیا اینجا.»

با مشاهده دلا فریاد کوتاهی از حیرت از گلویم خارج شد.

دلا تک و تنها روی نزدیک‌ترین نیمکت به جنگل نشسته بود.

موی بورش در دو طرف صورت بی‌رنگش آویزان بود. نور آفتاب عصرگاهی از جسمش بیرون می‌تراوید.

درست مثل این که جسمش شفاف باشد.

بی اختیار نالیدم: «نه!...»

دلا گفت: «سارا، بیا اینجا!... خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم

اینجا با من بنشین. زوج من باش!»

دست‌هایم را بالا به روی گونه‌هایم بردم و با تمام وجود جیغ کشیدم.

زاری‌کنان گفت: «نه!... تو اینجا نیستی! تو یه شبھی! تو به اینجا تعلق نداری! من حالا زنده‌ام! من زنده‌ام!...»

سرم را برگرداندم و ریچارد و لیز را دیدم که به طرفم می‌شتافتند. در آن طرف دایره، آرون از جا پرید و به طرفم دوید. با ناراحتی گفت: «سارا... چی شده؟ این حرف‌اچیه؟»

با اشاره به نیمکت کنار جنگل فریاد زدم: «مگه او نو نمی‌بینید؟... اون یه شبھه!... ولی من زنده‌ام!»

لیز دست‌هایش را دور شانه‌هایم حلقه کرد و آهسته در گوشم زمزمه کرد: «جای نگرانی نیست سارا... تو حالا در امنیتی.»

حق‌کنان گفت: «ولی... ولی اون... اون‌جا نشسته!» همه به طرف نیمکت نگاه کردند.

ریچارد درحالی که چشم‌هایش را رو به من تنگ کرده بود گفت:

«ولی اونجا که کسی نیست!»
لیز بالحنی آرامش بخش گفت: «تو شوک بزرگی رو تجربه کردی...
یه شوک خیلی وحشتناک... هنوز به حال خودت برنگشته سارا.»
بریده بریده گفت: «ولی... ولی...»
سپس برایانا، مگ و جنیس را دیدم که سرها یشان را توی هم کرده
بودند و به آرامی حرف می‌زدند. نگاهشان به من بود.

خیلی دلم می‌خواست بدانم آنها در مورد من چه می‌گفتند.
ریچارد پرسید: «می‌خوای تو رو به کلبه برگردونم؟»
سرم را به نشانه نفی تکان دادم و گفت: «نه... اون وقت از گرسنگی
هلاک می‌شم.»

لیز خنده دید و گفت: «شاید مشکلت همین باشه. چون خیلی گرسنه
هستی شبح می‌بینی! بذار یه هات‌داگ برأت بیارم... همین الان.»
بعد از یکی دو هات‌داگ، کمی احساس آرامش کردم. جلسه دور
آتش اردوگاه شروع شد. کنار چند تا از دخترها از یک کلبه دیگر
نشسته بودم.

در همان حال که ریچارد حرف می‌زد، به دایره بچه‌هایی که
پیرامونم نشسته بودند نگاه می‌کردم. به صورت‌های آنها نگاه کردم که
در تابش نور شعله‌های آتش نارنجی بودند. دنبال دلا می‌گشتم.
دلای شب...

آیا او هنوز اینجاست؟ آیا همچنان مرا تماشا می‌کند؟ هنوز منتظر
است که زوج او باشم؟

با عضلاتی منقبض نشسته بودم و اطراف را می‌کاویدم. نگاهم در جستجوی صورت رنگ پریده بود.
اما او ناپدید شده بود.
فعلاً.

لیز جلسه را در دست گرفت. وقتی او سخنرانی دیگری پیرامون اینمی آب را شروع کرد، بیشتر بچه‌ها شروع به غرزدن کردند.
لیز گفت: «امروز یک حادثه بد اتفاق افتاد و چیزی نمانده بود یکی از ما جان خود را از دست بدهد... حادثه خیلی وحشتناکی بود...»
می‌دانستم که همه به من خیره شده‌اند. داغ شدن صورتم را حس می‌کردم. جرأت نگاه کردن به آنها را نداشتم، در عوض، نگاهم را به شعله‌های زردرنگ آتش اردوگاه دوخته بودم.

لیز گفت: «در اردوگاه دریاچه سرد، قوانین اینمی آب از اهمیت فوق العاده‌ای برخوردار است. بعضی از کسانی که به این اردو میان، به شوخي می‌گم که داشتن این همه قوانین نفرین اردوگاه دریاچه سرده،

چون ما در اینجا خیلی زیاد پیرامون قوانین حرف می‌زنیم.»

دست‌هایش را دو طرف خود گرفته بود و نگاهش تک‌تک بچه‌ها را از نظر گذراند. گفت: «ولی همانطور که امروز بعد از ظهر دیدیم، سیستم زوجی یک نفرین نیست... یه موهبته.»
چهره‌ای در پشت شعله‌های رقصان آتش ظاهر شد.

نفسم را در سینه حبس کردم.

دل!

ولی نه... دختری از یکی از کلبه‌های دیگر که از جا بلند می‌شد تا
دوباره خوراکی بردارد.

نفس راحتی کشیدم و نشستم.

تصمیم خود را گرفته بودم. باید هر چه زودتر از این اردوگاه فرار
می‌کردم. من در اینجا نمی‌توانم اوقات خوشی را سپری کنم. اگر قرار
باشد همواره منتظر مشاهده دلا باشیم، اصلاً به من خوش نخواهد
گذشت.

لیز همچنان داشت درباره قوانین ایمنی آب صحبت می‌کرد.
پس از پایان حرف‌های لیز، ریچارد مواردی را مطرح کرد.
سپس همه آواز اردوگاه را خواندند.

پس از پایان گردهمایی دور آتش، به سرعت از جا پریدم و در
مسیر باریک به طرف کلبه‌ام شتابتم. هنوز چند قدم برنداشته بودم که
صدای گام‌های سریعی را از پشت سر شنیدم. و صدای کسی را که
اسم مرا صدا می‌زد.

نکند دوباره شبح باشد؟

برگشتم و آرون را دیدم که به طرفم می‌دوید. پرسید: «بگو ببینم،
اون جیغ برای چی بود؟ آیا واقعاً فکر کردی که یه شبح دیدی؟»
در همان حال که به راهم ادامه می‌دادم، بر سرعت قدم‌هایم
افزودم و با عصبانیت گفتم: «چرا باید به تو بگم؟... تو فقط به حرفام
خواهی خنديد!»

آرون که بر سرعت خود افزوده بود تا به من برسد گفت: «امتحان

کن... قول می‌دم که نخندم.»

گفت: «آره... شبح یه دختر رو دیدم. قسم می‌خورم... اون منو صدا
می‌زد. می‌خواهد که من زوج اون باشم.»

آرون خندید. گفت: «واقعاً که ندیدی!... ولی راستشو بگو، واقعاً
چی دیدی؟... جدی باش.»

با عصبانیت گفت: «من جدی هستم!... آرون، من باید هر چه
زودتر از اینجا خلاص بشم. قصد دارم فرار کنم... به یه تلفن برسم، و
همین امشب، به بابا و مامان تلفن کنم... قصد دارم ازشون بخواه منو
از اینجا ببرن.»

آرون گفت: «ولی نمی‌تونی!...» سپس دستم را گرفت و مجبورم
کرد بایستم. نگاه‌های خیره بچه‌هایی را که از کنارمان رد می‌شدند
می‌دیدم.

آرون گفت: «بابا و مامان نمی‌خوان بیش از یک بار به اینجا سفر
کن. بنابراین اگر به او نا تلفن کنی، او نا من رو هم وادار می‌کن که
باهاشون برم... و من نمی‌خواه برم... در اینجا خیلی خوش می‌گذره.»
گفت: «ولی تو نمی‌فهمی!... من نمی‌تونم اینجا بمونم... باور کن که
نمی‌تونم...»

آرون به التماس گفت: «خواهش می‌کنم سارا... تلاش خودت رو
بکن... کمی فرصت بد، اوضاع بهتر می‌شه. تو به خاطر ماجراي
امروز بعد از ظهر کمی افکارت در هم ریخته شده. ولی به زودی حالت
جا می‌اد... خواهش می‌کنم کمی به خودت فرصت بد.»

نه جواب مثبت دادم و نه جواب منفی.
 فقط به او شب به خیر گفتم و به طرف کلبه ام به راه افتادم.
 بیرون در کلبه توقف کردم. تمام چراغها روشن بودند. صدای آرام
 صحبت کردن برایانا، مگ و جنیس را شنیدم.
 به محض این که قدم به درون کلبه گذاشتم، آنها حرف‌هایشان را
 قطع کردند.
 هر سه نفر به من خیره شدند. چهره‌هایشان درهم بود. به سرعت
 به حرکت درآمدند.
 وقتی عرض اتاق رو طی می‌کردم به سمت من آمدند.
 دایره‌ای به دور من تشکیل دادند. محاصره ام کرده بودند.
 وحشت‌زده پرسیدم: «چی شده؟... قصد دارید چه کار کنید؟»

۱۰

برایانا گفت: «ما می خواستیم عذرخواهی کنیم.»
جنیس با صدای خش دار خود گفت: «ما معذرت می خوایم که تا
حدودی خشن با تو برخورد کردیم... واقعاً معذرت می خوایم.»
برایانا دوباره گفت: «ما داشتیم در این مورد صحبت می کردیم. به
این نتیجه رسیدیم که ما...»
مگ حرف او را قطع کرد و گفت: «بله تصمیم گرفتیم که ما با تو
غیر منصفانه رفتار کردیم. سارا، عذرخواهی ما را بپذیر.»
به سختی گفتم: «من... منم معذرت می خوام...» از عذرخواهی
آنها آنقدر حیرت زده بودم که به سختی می توانستم حرف بزنم.
برایانا دستم را گرفت و گفت: «بیا دوباره از نو شروع کنیم... از
ملقات خوشبختم سارا... من برایانا هستم.»
جنیس گفت: «عالیه... یه شروع جدید!»
از تصمیم قلب به آنها گفتم: «ازتون ممنونم... واقعاً خوشحالم.»
جنیس رو به برایانا کرد و گفت: «چه موقع اون کار رو با ناخن هات

کردنی؟»

برايانا لبخندی زد و هر دو دستش را بالا آورد.

ناخن‌هايش به رنگ ارغوانی روشن و براق بودند. گفت: «يه رنگ
جديده... بعد از شنا اين کار رو كردم.»

مگ پرسيد: «اون چه رنگي؟»

برايانا گفت: «فکر می‌کنم، رنگ آب انگور قرمز... چه می‌دونم...
avana اسمای عجیب و غریبی دارن...» و يك شيشه لاک ناخن از
کوله‌اش بیرون آورد و به طرف من گرفت و گفت: «می‌خوای امتحان
کنی؟»

جواب دادم: «إاه... خب... البته.»

هر چهار نفر ما تا مدت‌ها پس از خاموشی بیدار ماندیم. و
ناخن‌هايمان را به رنگ جديده درآورديم.

پس از آن که بالاخره به رختخواب رفتیم، همانطور که در تختم
دراز‌کشیده بودم و پلک‌هايم سنگين می‌شدند لبخندی بر لب داشتم
و به دوستی جديده سه هماتاقی خود می‌اندريشیدم... سه دوست
جدید.

حرکت آنها واقعاً مرا سر حال آورد.

اما با شنیدن صدايی نجواگونه در فضای تاريک كلبه، لبخند از
چهره‌ام محو شد.

«سارا... سارا...» نفس را در سينه حبس کردم.

و سپس، صدای ظريف... به نرمی باد... از فاصله‌ای بسیار

نزدیک... درست در کنار گوشم شنیده شد:
«سارا... من فکر می‌کردم تو زوج من هستی،... چرا من رو ترک
کردی؟»

با لحنی زار و ملتمس گفت: «نه... خواهش می‌کنم...» صدای
شبیح مانند نجوا کنان گفت: «سارا، من مدت‌های طولانی منتظر تو
بودم... با من بیا... با من بیا سارا...»
و سپس دستی یخ‌زده شانه‌ام را چنگ زد.

PI

((!٥٥٥٥))

از جا جستم و در تخت خواب نشستم. و به چشمان تیره برايانا خيره شدم.
شانه ام را رها کرد و آهسته گفت: «سارا... تو داشتی در خواب ناله می کردي.»

با صدایی لرزان گفت: «چی؟... توی خواب...؟» قلیم به شدت می‌تپید و دریافتم که سراپا غرق در عرقم. برایانا گفت: «داشتی توی خواب ناله می‌کردی... گریه و ناله می‌کردی. فکر کردم بهتره بیدارت کنم.»

نفس عميقی کشیدم و به زحمت گفت: «آه... ممنون... حتماً
داشتم خواب بدی می دیدم!»
برایانا سرشن را به نشانه تأیید تکان داد و به طرف تخت خواب
خودش رفت.

همانطور بی حركت نشستم. نشسته بودم و می ترسیدم. در تاریکی

کلبه به اطراف خیره شده بودم.

یک کابوس بد؟»

ولی اصلاً چنین فکر نمی‌کردم...

* * *

صبح روز بعد، هنگام صرف صبحانه، لیز به سراغم آمد.

در همان حال که مشغول خوردن صبحانه بودم، از بالای سرم دولا
شد و گفت: «تو اگه بخوایی می‌تونی از شنای مسیر طولانی معاف
باشی!»

آنقدر سرش به من نزدیک بود که بوی خمیردنдан را از دهانش
حس می‌کردم. پس از لحظه‌ای تردید گفت: «خب... مسیر شنا
چقدره؟»

لیز گفت: «باید تا وسط دریاچه شناکن و دوباره برگردن... من در
وسط دریاچه با قایق نظاره می‌کنم. راستش، مسافت اونقدرها هم زیاد
نیست. ولی اگر حالت خوش نیست و فکر می‌کنی که امروز...»
قاشقم را توى سينى گذاشت.

مگ و برایانا را دیدم که از آن طرف میز به من خیره شده‌اند.
جنیس در کنارم در تلاش برای بلعیدن یک قطعه کیک نیم‌برشته
یخ‌زده بود.

برایانا گفت: «یالا سارا... با ما شناکن.»

جنیس گفت: «من زوج تو می‌شم... سارا، من باهات شنا می‌کنم.»
ماجرای وحشتناک قایق‌سواری در ذهنم جرقه زد. یک بار دیگر آن

لحظه وحشتناک را که جنیس از قایق به بیرون شیرجه رفت در ذهن مجسم کردم.

ولی من باید شروع بد خودمان را از ذهنم خارج می کردم.
با آنها موافقت کردم و گفتم: «باشه... ممنون جنیس. من زوج تو هستم...» و سپس رو به لیز گفتم: «باشه... آماده شنا هستم.»

خورشید صبحگاهی هنوز در پایین افق قرار داشت. ابرهای بزرگ خاکستری در هوا شناور بودند و گاه و بیگاه جلوی نور خورشید را می گرفتند. هر بار که خورشید ناپدید می شد، هوا به سردی آب دریاچه می شد.

آب دریاچه در آن صبح زود بسیار سرد بود!
وقتی قدم به داخل آب گذاشتم ناگهان دریافتم که چرا آن را «دریاچه سرد» می گویند.

همه ما در حال لرزیدن و غرولند قدم به درون آب گذاشتیم. آب تا بالای مچ پاهایم را پوشانده و آنها را می سوزاند. لحظه‌ای نفس را در سینه حبس کردم و ایستادم تا بدنم به سرمای آب عادت کند.

با شنیدن صدای قایق موتوری سرم را بالا آوردم و لیز را دیدم که به طرف محل استقرار خودش در وسط دریاچه می رفت. وقتی به محل مورد نظر رسید، موتور را خاموش کرد. سپس بلندگورا در دست گرفت و رو به سمت ما گفت: «بچه‌ها، ابتدا بدن‌هاتونو گرم کنید!»
همه ما خندیدیم. «گرم کنیم؟ چطور می تونیم خودمونو گرم کنیم؟

آب اینجا نزدیک یخ زدنه!»
دو دختر در نزدیکی ساحل شروع به پاشیدن آب به یکدیگر
کردند.

یکی از آنها در حالی که دست‌هایش را به صورت دفاع جلوی
خود گرفته بود، گفت: «بس کن!... اوه!... سرده!»
پس از چند قدم دیگر که بر روی کف نرم دریاچه به داخل آب
برداشت، لباس شنای سورمه‌ای رنگم را مرتب کردم و به جنیس گفت:
«لازمه لباس هامون خیس بشه.»

او سرش را به نشانه موافقت تکان داد و آنقدر در آب پیش رفت تا
ارتفاع آب تا کمرش رسید. به من اشاره کرد تا به دنبالش بروم و گفت:
«زودباش سارا... نزدیک من بمون.»

نفس عمیقی کشیدم و به داخل آب شیرجه رفتم.
سرمای آب شوکی به بدنش وارد کرد. اما همچنان در زیر آب ماندم
و چند متر جلو رفتم. سپس سرم را بالا آوردم و به طرف جنیس نگاه
کردم.

جنیس زیر لب گفت: «نمایش!» دست‌هایش را در آب فرو کرد و
پیدا بود که هنوز سعی دارد به سرمای آب عادت کند.
خندیدم و در حالی که موهای خیسم را با دست عقب می‌زدم
گفت: «آدمو حال میاره!... زودباش بپر توی آب... اونقدرهای هم بد
نیست.»

جنیس آهسته در آب نشست. بیشتر شناگران اکنون در آب بودند.

بعضی در یک دایره شنا می‌کردند و بعضی به پشت خوابیده بودند و آرام پا می‌زدند.

لیز از درون قایقش گفت: «بچه‌ها به صف!...» صدایش در بلندگو در میان درخت‌های پشت سرمان انعکاس یافت. دوباره گفت: «همه به صف! دو نفر دو نفر صف بکشید... شروع!» مدتی طول کشید تا همه در جاهای خود مستقر شدند. جنیس و من صف دوم بودیم.

دو دختری که جلوی ما بودند شنای خود را شروع کردند. یکی از آنها با حرکاتی نرم و یکنواخت شنا می‌کرد. ولی دیگری به نظر می‌رسید در آب دست و پا می‌زند. بچه‌ها شروع به تشویق آنها کردند.

جنیس و من حدود دو دقیقه صبر کردیم تا آنها جلو بروند. سپس به داخل آب شیرجه رفتیم.

من سعی کردم حرکات هماهنگ دختر اول را تکرار کنم. نمی‌خواستم ناشی به نظر بوسم. می‌دانستم که همه بچه‌ها در حال تماشای ما هستند. ولی باید واقع بین می‌بودم. من شناگر چندان ماهری نبودم.

جنیس به آسانی جلو می‌رفت. همانطور که در حال شنا بودیم، او مرتب بر می‌گشت تا مطمئن شود همراه او هستم.

نقطه برگشت درست آن طرف قایق موتوری لیز قرار داشت. همانطور که به دنبال جنیس در آب پیش می‌رفتم، چشم را به آن

نقطه دوخته بودم. به نظرم بسیار دور می‌آمد!
جنیس سرعت گرفت. در نیمة راه تا قایق بازوها یم شروع به درد
گرفتن کردند.

به خود گفت: وضع فیزیکی من خیلی خوب نیست و باید بیشتر
ورزش کنم. واقعاً نیاز دارم به این که بیشتر ورزش کنم.

قایق لیز در مقابلمان به آرامی بالا و پایین می‌رفت. لیز داشت در
بلندگو چیزی می‌گفت. ولی صدای شلپ شلپ آب اجازه نمی‌داد
کلماتش را بشنوم.

جنیس که پیشاپیش من حرکت می‌کرد، بر سرعت خود افزود.
صدای زدم: «هی... کمی کندتر!» اما فکر نکنم صدای مرا شنید.
درد بازوها یم را نادیده گرفتم و سعی کردم به او برسم. باشدت و
سرعت بیشتری با پاهایم به آب ضربه می‌زدم و آب در پشت سرم به
هوا پاشیده می‌شد.

خورشید یک بار دیگر در پشت یک قطعه ابر بزرگ مخفی شد.
آسمان تیره شد و آب به نظر سردتر آمد.

قایق لیز، درست در مقابلم، بالا و پایین می‌رفت. چشم را از
جنیس برنمی‌داشتم. حرکات موزون و یکنواخت او را تماشا
می‌کردم.

موها یش همچون موجودی دریایی روی آب شناور بود.
با خود تصمیم گرفتم وقتی جنیس به نقطه برگشت برسد و دور
بزند، من هم دور می‌زنم.

بر سرعت خود کمی افزودم. در دل به جنیس التماس می‌کردم که زودتر دور بزند. ما به راستای قایق موتوری لیزر سیده بودیم. هر لحظه آماده بودم تا با برگشت جنیس من هم برگردم.

اما در کمال ناباوری، جنیس به شنا کردن ادامه داد... مستقیم به جلو شنا می‌کرد.

سرش با آهنگی یکنواخت به زیر آب فرومی‌رفت و بیرون می‌آمد و دست‌هایش با وقار و به آسانی حرکت می‌کردند و او را لحظه به لحظه از من دورتر می‌کردند.

فریاد زدم: «جنیس!...»

بازوها می‌بازدند. سینه‌ام شروع به سوختن کرد.

«هی! جنیس... می‌شه حالا دیگه برگردی؟»

اما او همچنان به جلو شنا می‌کرد.

تمام انرژی‌ام را جمع کردم و خود را جلو کشیدم. فریاد زدم:

«جنیس... صبر کن... ما باید برگردیم!»

لحظه‌ای توقف کرد.

آیا صدای مرا شنیده بود؟

در حالی که به شدت نفس نفس می‌زدم به طرفش شنا کردم تا به او رسیدم.

برگشت و رو به من کرد.

نفس نفس زنان گفت: «جنیس؟...»

اما نه... جنیس نبود.

جنیس نبود، بلکه دلا بود!
چشم‌های آبیش می‌درخشدند و لبخندی بر پهنهٔ صورت بی‌رنگ
بی‌رنگش گستردہ شد.

نجوا کنان گفت: «به شنا کردن ادامه بده سارا... ما باید تا دورتر از
این شنا کنیم... خیلی دورتر... حالا دیگه تو زوج منی.»

مم

بازویم را گرفت.

سعی کردم دستم را از چنگ او بیرون بکشم. بازوی خیسم به آسانی از چنگش بیرون آمد.

اما دستش را دور مچم حلقه کرد و محکم فشرد. و با وجود مقاومت من آن را رها نکرد.

سعی داشت مرا با خود بکشد... سعی داشت مرا با خود ببرد.
«اوه!»

قوی تراز آن بود که به نظر می‌رسید. قوی تراز چنین دختر ظریف و شکننده‌ای به نظر می‌رسید.

چنین شبھی شکننده و ظریفی...
فریاد زدم: «ولم کن!»

شروع به مقاومت کردم و مرتب با دست و پا به آب می‌کوبیدم. مرتب پیچ و تاب می‌خوردم و سعی داشتم مچم را از دستش بیرون بکشم.

فریاد زدم: «دلا... من با تو نمیام!»
دوباره پیچ و تاب خوردم و دور خودم چرخیدم... و بالاخره مچم
را از دستش بیرون آوردم.

و سپس به زیر آب فرو رفتم. هر دو دستم را بالا آوردم و خود را
بالا کشیدم تا سرم از آب بیرون آمد. سرفه ام گرفته بود و نفس نفس
می‌زدم.

ولی او کجا رفت?
کجاست؟

مگر درست در کنار من نبود؟ آماده برای کمک به من تا بتوانم، تا
برگشت به ساحل شناکنم؟

به سرعت چرخیدم. آب پرتلاطم شده بود.
ابرهاي بالاي سر به نظر مى رسيد به سرعت در حال عبورند.
«سارا... سارا...؟»

آيا او بود که مرا صدا مى زد؟ پس چرا نمى توانم او را ببینم؟
دوباره به طرفش چرخیدم.
چشم روی قایق متوقف شد.
بله... قایق...

بدون توجه به تپش شدید قلبم و درد بازوهايم به طرفش شتافتم.
قایق... باید قبل از این که دوباره مرا بگیرد به قایق برسم.
دیوانه واردست و پا می‌زدم و سعی داشتم خود را به قایق برسانم.
بالاخره به آن رسیدم و با هر دو دست لبّه قایق را چسبیدم. قلبم به

شدت می‌زد و احساس می‌کردم در حال خفه شدن هستم. سعی
کردم خودم را به داخل قایق بکشانم.

با صدایی گرفته که بیشتر شبیه خس خس بو گفت: «لیز... کمک
کن!»

«لیز... کمک کن سوار شم.»

خورشید از پشت ابرها بیرون آمد. نور آفتاب درست از رو به رو
توی صورتم می‌تابید. دست‌هایی زیر بغلم را گرفت و سعی کرد مرا
سوار قایق کند.

من که در مقابل نور شدید آفتاب تقریباً کور شده بودم سرم را بالا
آوردم و به صورتش نگاه کردم.

نه!...

صورت لیز نبود!

دلا بود!

دلا بود که داشت مرا به داخل قایق می‌کشید... همانطور که مرا بالا
می‌کشید آهسته و با صدایی نجواگونه گفت: «چی شده سارا؟ سارا
دیگه خطری متوجه تو نیست... تو اینجا در امانی!»

م

با لحنی بغض گرفته فریاد زدم: «ولم کن!»
با یک حرکت سریع خود را از دست‌های او بیرون کشیدم. سعی
کردم با پلک زدن شعاع خیره‌کننده نور خورشید را از چشم‌هایم بیرون
کنم.

و به او نگاه کردم.

دلا نبود... لیز بود... در چهره‌اش آثار نگرانی دیده می‌شد.
دوباره گفت: «سارا... چیزی نیست...»
گفتم: «ولی...» و منتظر ماندم تا چهره‌اش دوباره تغییر کند. منتظر
ماندم تا دوباره دلا شود.

آیا خیال کرده بودم که چهره دلا بوده؟ آیا نور خیره‌کننده آفتاب
باعت این اشتباه شده بود؟

نفس بلندی کشیدم و به او اجازه دادم مرا به داخل قایق بکشاند.
در داخل قایق، روی زانوهایم نشستم و نفس نفس می‌زدم. قایق
سوار بر امواج بالا و پایین می‌رفت. لیز چشم‌هایش را رو به من تنگ

کرد و پرسید: «اونجا چه اتفاقی افتاد سارا؟»
قبل از این که بتوانم جوابش را بدهم، صدای شلپ شلپ آب رادر
بیرون قایق شنیدم.

دل؟

خشکم زد.

اما نه... جنیس در کنار قایق ظاهر شد و در حالی که با یک دست
لبه قایق را چسبیده بود و با دستی دیگر موهاش را از توی صورتش
کنار می‌زد گفت: «سارا... نمی‌شنیدی که صدات می‌زدم؟»
گفتم: «جنیس... من تورو ندیدم... فکر کردم که...» و صدا در گلویم
گیر کرد.

جنیس با تعجب پرسید: «چرا از من دور می‌شدی؟... من زوج تو
هستم... فراموش کردی؟»

* * *

لیز با قایق مرا به ساحل آورد. لباس‌هایم را عوض کردم و به دیدن
ریچارد رفتم. او را در دفتر مسئول اردوگاه که اتاق کوچکی تقریباً به
اندازه یک کمد دیواری در قسمت عقب ساختمان اصلی بود پیدا
کردم.

پاهایش را روی میز تحریر کوچکش گذاشته بود و داشت یک
خلال دندان را در دهانش می‌چرخاند.

با مشاهده من، لبخندی دوستانه زد و اشاره کرد روی یکی از
صندلی‌های تاشوی مقابل میزش بنشینم و گفت: «سلام سارا... چطور

سراپای مرا برانداز کرد و پیدا بود که در حال مطالعه من است.
با لحنی ملایم گفت: «شنیدم که دوباره در دریاچه با مشکل
کوچکی رو به رو شدی!...» خلال دندان را به سمت دیگر دهانش
منتقل کرد و گفت: «چه اتفاقی افتاد؟»
نفس عمیقی کشیدم.

آیا باید در مورد شبح دختری که همه جا مرا تعقیب می‌کند حرفی
به او بزنم؟ دختری که می‌خواهد من زوج او باشم؟
ولی تصمیم گرفتم که بهتر است چیزی نگویم چون او ممکن است
فکر کند که من دیوانه شده‌ام.

ریچارد گفت: «تو دیروز دچار شوک شدی... فکر کردی که واقعاً
غرق شده بودی.»

پاهایش را از روی میز برداشت و روی میزش به طرفم دولا شد و
گفت: «شاید زودتر از آن که باید به داخل آب برگشتی... شاید بعد از
آن شوک زود بود که به دریاچه برگردی.»
من و من کنان گفتم: «شاید...»

و سپس سؤالی را که واقعاً در ذهنم بود بر زبان آوردم. «ریچارد،
لطفاً در مورد دختری که اینجا غرق شد بگو!»

دهانش از حیرت باز ماند. بی اختیار گفت: «چی؟» و خلال دندان
از دهانش به زمین افتاد.

گفتم: «من می‌دونم که یه دختر در این دریاچه غرق شده...»

می تونی راجع به اون ماجرا حرف بزنی؟»

ریچارد سرشن را به طرفین تکان داد و گفت: «نه... هیچ دختری تا

به حال در اردوگاه دریاچه سرد غرق نشده... هیچ‌گاه!»

می‌دانستم که او دروغ می‌گوید.

من دلیل و شاهد این ادعای را در اختیار داشتم. من دلا را دیده بودم.

و با او حرف زده بودم.

با التماس گفتم: «ریچارد، خواهش می‌کنم... من واقعاً باید

بدونم... راجع به اون برام بگو!»

ابروهاش را در هم کشید و گفت: «سارا، چرا حرفمو باور

نمی‌کنی؟ من دارم حقیقت رو می‌گم. هیچ یک از کسانی که در این

اردو شرکت می‌کردند در این دریاچه غرق نشده... چه پسر و چه

دختر.»

صدای آه ملایمی را از پشت سرم شنیدم.

به پشت سر نگاه کردم و دلا را دیدم که در چارچوب در ایستاده

بود.

از جا جستم و در حالی که به طرف در اشاره می‌کردم گفتم:

«ریچارد!... این همون دختری بود که غرق شد! درست همین جا

ایستاده!... تو نمی‌بینیش؟»

ریچارد نگاهش را به در دوخت و گفت: «چرا می‌بینم!»

۱۴

بی اختیار فریاد زدم: «چی؟...» و دو دستی لبۀ میزش را چسبیدم.
«تو می بینیش؟... واقعاً می بینیش؟»
ریچارد سرش را به نشانه تأیید تکان داد. چهره اش حالت کاملاً
جدی داشت. گفت: «سارا، اگه باعث می شه که تو احساس بهتری
داشته باشی... خب... من هم می گم که می بینم!»
پرسیدم: «ولی تو واقعاً نمی بینیش؟»
موی بورش را چنگ زد و گفت: «خب، راستش نه!... من اونجا
هیچ چیز نمی بینم.»
به طرف در نگاه کردم. دلا لبخندی به من زد.
ریچارد گفت: «خواهش می کنم بنشین. می دونی... گاهی ذهن ما
به ما کلک می زنه. به خصوص وقتی که آدم از یه حادثه وحشتناک
بیرون او مده باشه.»
ولی من ننشستم. همانطور جلوی میزش ایستادم و به دلا خیره
شدم. همه چیزهای پشت سر او را از میان بدنش می دیدم.

فریاد زدم: «اون توی ذهن من نیست! اون درست همینجا ایستاده! ریچارد، اون در چند قدمی من ایستاده. اسمش دلاست و در این اردوگاه غرق شده. و حالا پسی داره من رو هم غرق کنه!» ریچارد با ملایمت گفت: «سارا... خواهش می‌کنم آروم باش...» و از پشت میزش بلند شد و یک دستش را روی شانه‌ام گذاشت و به آرامی مرا به سمت در هدایت کرد.

جلوی در، چهره به چهره دلا ایستادم.

زبانش را برایم بیرون آورد.

ریچارد گفت: «می‌بینی؟... هیچ کس اینجا نیست.»

بعض راه گلویم را بسته بود. سعی کردم حرف بزنم. «ولی... ولی...»

اما ریچارد مهلتم نداد و گفت: «چطوره یه چند روزی از دریاچه دور باشی؟ می‌دونی... یه چند روزی برای خودت بگرد و استراحت کن.»

دلا همراه با ریچارد کلمات او را تکرار می‌کرد.

رویم را از او برگرداندم.

دلا خندید.

از ریچارد پرسیدم: «یعنی به دریاچه نرم؟»

سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «یه چند روزی فقط استراحت کن... مطمئنم که حالت بهتر می‌شه.»

می‌دانستم که حالم بهتر نخواهد شد. می‌دانستم که به هر حال دلا

مرا همه جا تعقیب خواهد کرد و سعی خواهد کرد مرا زوج خود کند.

آهی کشیدم و گفت: «ولی فکر نکنم فایده‌ای داشته باشه.»

ریچارد گفت: «در اون صورت، یه فکر دیگه دارم... ورزشی رو انتخاب کن که تا حالا انجام ندادی... ورزشی که واقعاً برات سخت باشه... مثل اسکی روی آب.»

گفت: «مقصودت رو نمی‌فهمم. چرا باید چنین کاری بکنم؟»

ریچارد نفس عمیقی کشید و گفت: «چون مجبور خواهی بود درباره کاری که می‌کنی، خیلی فکر کنی. و دیگه وقت برای نگرانی پیرامون ارواح و اشباح نداری.»

چرخشی به چشم‌هایم دادم و گفت: «آره... راست می‌گی؟»

به تندی گفت: «سارا، من سعی دارم کمکت کنم.»

گفت: «خب... ممنون...» نمی‌دانستم چه باید بگویم و فقط گفت: «فکر کنم بهتره برم ناهار.»

از دفتر کوچک او بیرون آمدم. نفس عمیقی کشیدم. هوای درون ساختمان اصلی خیلی خنک‌تر از بیرون بود.

از راه رو بیرون آمدم و به سمت سالن ناهارخوری در قسمت جلوی ساختمان به راه افتادم. وقتی از یک پیچ می‌گذشتیم، صدای ظریف دلا را از پشت سر شنیدم.

«تو نمی‌تونی از دست من فرار کنی سارا... تو زوج منی. نیازی به فرار کردن نیست. تو برای همیشه زوج من باقی می‌مونی.»

کلمات او با آن صدای نرم و ملایم... درست بیخ گوشم... لرزشی

در پشتم به وجود آورد.

مثل این بود که چیزی در درونم پاره شد.

نتوانستم جلوی خشم خود را بگیرم.

فریاد زدم: «خفه شو!... دیگه خفه شو! خفه شو! خفه شو!...

گورت رو گم کن... دست از سرم بردار!»

برگشتم تا ببینم واکنش او به حرف‌هایم چیست.

و دهانم از وحشت باز ماند.

۲۷

برايانا پشت سرم ایستاده بود.

دهانش از حیرت باز مانده بود. در حالی که عقب عقب می‌رفت گفت: «خیلی خب... باشه... گورموگم می‌کنم. سارا لازم نیست اینقدر بددهنی کنی. من فقط او مدم ببینم حالت چطوره!»
حالم چطور است؟ بدترین احساس دنیا را دارم.
برايانا فکر کرد روی صحبتم با او بود.

زیانم بند آمد. گفتم: «من... من...»

برايانا به تندی گفت: «من فکر کردم می‌خواستی با هم دوست باشیم. من حتی یک کلمه هم به تو نگفته بودم که اینجور به من پریدی!»

بالاخره صدایم را به دست آوردم و گفتم: «با تو نبودم... داشتم با اون حرف می‌زدم!»

به دلا اشاره کردم که پشت سرمان به دیوار تکیه داده بود. دلا دستی برایم تکان داد و خندهید.

نور آفتاب که از پنجره ساختمان به درون می‌تابید از پشت موهای بور دلا را روشن کرده بود. از ورای جسمش پنجره را می‌دیدم.

دوباره گفتم: «داشتم با اون حرف می‌زدم!»

برايانا نگاهش را به طرف پنجره چرخاند.

و سپس عجیب‌ترین حالت بر چهره‌اش سایه انداخت.

* * *

صبح روز بعد، به سرعت مقداری نیمرو به عنوان صبحانه بلعیدم و به طرف اسکله قایق‌ها شتافتم.

از من نپرسید که چرا تصمیم گرفتم اسکی روی آب را امتحان کنم. چون واقعاً جوابی برایش ندارم.

فکر می‌کنم به خاطر آرون این کار را کردم. شب قبل، یک بار دیگر به من التماس کرد که به مامان و بابا تلفن نکنم.

آرون اصلاً دلش نمی‌خواست اردوگاه را ترک کند. گفت که این بهترین تابستانی بوده که تا به حال داشته.

البته برای او آسان است که یک تابستان خوب و دوست‌داشتنی داشته باشد؛ چون او شبی ندارد که مدام و در همه جا او را تعقیب کند.

آرون گفت: «خواهش می‌کنم، سعی کن يه مدت دیگه اینجا بمونی...»

تصمیم گرفتم که بمانم ولی دیگر به سراغ دریاچه نروم. قصد داشتم در اطراف اردوگاه پرسه بزنم و بیشتر در کلبه‌ام بمانم و کتابی

چیزی بخوانم.

ولی وقتی صبح فرا رسید دریافتیم که نقشه‌ام چندان خوب نبود...
و یا بهتر بگوییم، اصلاً خوب نبود.

از این که همه به دریاچه بروند و من در کلبه تنها بمانم، به شدت
وحشت‌زده شدم. در نبود بقیه چه کسی می‌توانست از من در مقابل
دلا حمایت کند؟

بله... خودم می‌دانم... در آن لحظه فکرم درست کار نمی‌کرد.
آنقدر استرس داشتم که در واقع اصلاً قادر به فکر کردن نبودم.
باید تا جایی که می‌توانstem خود را از دریاچه دور نگه می‌داشتم.
ولی اصلاً دلم نمی‌خواست که تنها بمانم. لذا به توصیه ریچارد
گوش دادم و به اسکله قایق‌ها رفت و به لیز گفتم که می‌خواهم اسکی
روی آب یاد بگیرم.

لیز لبخندی صمیمانه نشام کرد و گفت: «عالیه سارا!!... قبلًاً اسکی
روی آب انجام دادی؟... راحت‌تر از اونیه که به نظر می‌رسه.»
به او گفتم که تاکنون اسکی روی آب نکردم.

لیز یک جلیقه نجات لاستیکی زردرنگ و یک جفت اسکی از انبار
تجهیزات به من داد. سپس در چند جمله مرا راهنمایی کرد و به من
نشان داد که چگونه پشت خود را به عقب برده و زانوهايم را خم کنم.
اندک زمانی بعد، در داخل آب منتظر رسیدن قایق موتوری بودم.
در آن لحظه مگ در حال اسکی بود و به نظر می‌رسید بدون هیچ
مشکلی پشت سر قایق روی آب سُر می‌خورد. لباس شنای نارنجی

رنگش در نور آفتاب صبحگاهی می‌درخشد.

همه‌مۀ موتور تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید. آب دریاچه در پشت سر قایق کف کرده بود.

با نزدیک شدن قایق به ساحل مگ فریادی کشید و طناب را رها کرد. به داخل آب سقوط کرد و سپس به سرعت اسکی‌ها را از پای خود باز کرد و به طرف ساحل به راه افتاد.

آهسته گفتم: «نوبت منه...»

گرهی در شکم خود احساس می‌کردم. مگ دستی برایم تکان داد. با اسکی‌ها مشکل داشتم. ولی بالاخره موفق شدم آنها را پا کنم. سپس طناب را از آب برداشتیم و با هر دو دست محکم چسبیدم. موتور قایق لحظه‌ای متوقف و دویاره روشن شد. قایق پیشاپیش من در آب آبی موج‌دار پیش می‌رفت.

به همان شیوه‌ای که لیز نشانم داده بود خود را به جلو خم کردم و نفس عمیقی کشیدم.

فریاد زدم: «آماده‌ام!»

موتور همراه با غرشی بلند به راه افتاد.

چنان به سرعت از جا کنده شد که طناب تقریباً از دستم رها شد. همراه با جیغی بلند بر روی آب به دنبال قایق در حرکت بودم. زانوهايم را خم کردم و دستگیره طناب را محکم‌تر در دست فشردم. از این که می‌دیدم روی سطح آب باقی مانده‌ام تعجب کرده بودم. ولی حقیقت داشت و من در حال اسکی روی آب بودم.

ولی در این لحظه، راننده قایق سرش را برگرداند.
و من لبخند شیطانی دلا را دیدم.
دلا در همان حال که قایق را کنترل می‌کرد موی بور مایل به سفید
خود را به دست باد سپرده بود. چشم‌های آبی او مثل آبی که در آن
بودیم می‌درخشید.
با مشاهده وحشت در چهره‌ام، لبخندش وسیع‌تر شد.
با التماس فریاد کشیدم: «برگرد!... برگرد!... خواهش می‌کنم،
برگرد!»

اما او بر سرعت قایق افزود و مسیر را کمی تغییر داد.
نزدیک بود به داخل آب سقوط کنم. طناب را محکم‌تر چسبیدم و
خود را روی آی نگه داشتم.

اسکی‌ها یم با سطح آب برخورد کرد. درد شدیدی در زانوها یم
پیچید. ذرات سرد آب سراپا یم را خیس کرد.

نفس در سینه‌ام حبس شده بود. به شدت تلاش می‌کردم تا نفس
بکشم.

دلا سرش را به عقب پرتاپ کرد و خنده‌ای دیوانه‌وار سر داد.
صدای خنده او در همه‌مئه غرش موتور محو شد.
آسمان را از ورای جسمش می‌دیدم. شعاع‌های نور آفتاب را که از
او می‌گذشت به وضوح می‌دیدم.
با تمام وجود جیغ کشیدم: «برگرد!... نگه‌دار!... داری منو کجا
می‌بری؟... به کجا؟»

۴۶

دلا جوابم را نداد. رویش را از من برگرداند. موی بلندش پشت سرشن در اهتزاز بود.

قایق از روی آب به هوا پرید و امواج بلند و کف آلودی را به اطراف پخش کرد.

آب با شدت به سر و رویم پاشید. بسیار سرد بود. آبی که به صورتم ریخت باعث شد چشم‌هایم را بیندم و برای لحظه‌ای جایی را نمی‌دیدم.

از شدت ترس مدتی طول کشید تا متوجه شدم توانسته‌ام از دست او فرار کنم.

طناب را رها کردم.

دست‌هایم به هوا پرتاپ شد. دستگیره طناب به شدت با آب برخورد کرد.

برای چند ثانیه روی آب به پیش می‌رفتم. در حالی که دست‌هایم دیوانه‌وار در اطرافم در پرواز بودند... سپس به شدت در آب سقوط

کردم و به زیر آب فرو رفتم.

جلیقه نجات باعث شد که به سرعت به سطح آب برگردم. به شدت نفس نفس می‌زدم. مقداری آب را که در دهانم بود تف کردم. قلبم به شدت می‌تپید.

منگ شده بودم. نور درخشان آفتاب به نظر می‌رسید احاطه‌ام کرده است. نمی‌دانستم کدام سمت بالا و کدام سمت پایین است! ساحل از کدام طرف است؟

به اطراف نگاه کردم و قایق موتوری را در فاصله دور دیدم.

فریاد زدم: «این بار نتونستی منو گیر بندازی!»

اما با چرخش موتور به سمتم، خشکم زد. دلا قایق را به طرف من هدایت کرد. موج بلندی از آب کف آلود بر من فرو بارید. قایق در یک خط مستقیم با سرعت به طرفم می‌آمد. غرش موتور لحظه به لحظه بلندتر می‌شد.

بدون این که کاری از دستم بر بیاید، روی آب بالا و پایین می‌رفتم. بر سرعت موتور افزوده شد و قایق با سرعت بیشتری به طرفم می‌آمد.

در دل گفتم: دارد به سراغم می‌آید!... دارد می‌آید تا مرا برای همیشه زوج خود کند. گیر افتاده‌ام.

می‌آید تا با قایق خود از روی من بگذرد.

۴۷

با چشمانی گشاد از ترس در آب بالا و پایین می‌رفتم و وحشت‌زده
قایق را می‌نگریستم.

ناگهان فهمیدم که برای جلوگیری از تصادف با قایق باید به زیر آب
شیرجه بروم. تنها راه نجات رفتن به زیر آب بود.

نفس عمیقی کشیدم. تمام عضلاتم منقبض بودند. می‌دانستم که
باید شیرجه خود به زیر آب را دقیقاً زمانبندی کنم.

قایق غرش کنان نزدیک تر شد. اکنون دلا را به وضوح می‌دیدم که
روی موتور خم شده بود و آن را به سمت من هدایت می‌کرد.
کاملاً مرا نشانه رفته بود.

نفس عمیق دیگری کشیدم و سپس متوجه شدم که نمی‌توانم به
زیر آب شیرجه بروم.

جلیقه نجات... باعث می‌شود که نتوانم زیر آب بمانم. محال بود
بتوانم برای مدت لازم زیر آب بمانم.

همراه با فریادی از وحشت، قسمت جلوی جلیقه را با هر دو

دست چسبیدم. -

و سعی کردم آن را باز کنم.

و سپس دریافتم که قادر نیستم به موقع آن را از خود جدا کنم!
با نزدیک شدن قایق، امواج بلندتر شدند. به نظر می‌رسید تمام
دریاچه در حال نوسان و چرخش است.

می‌دانستم که قایق به زودی مرا تکه خواهد کرد!
نومیدانه به جلیقه ور می‌رفتم.

خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم... بیرون بیا!
اما فرصتی باقی نمانده بود.

من نمی‌توانم به زیر آب شیرجه بروم!
غرض موتور فریادم را محو کرد.

با یک حرکت دیوانه‌وار، جلیقه را بالا کشیدم و از روی سرم
گذراندم.
اما دیر شده بود.

سینهٔ قایق از رویم گذشت.
و سپس... تیغه‌های چرخان موتور سرم را قطع کرد.

۲۸

منتظر درد بودم.

منتظر سیاهی و تاریکی بودم.

آب در اطرافم می‌چرخید. ابتدا آبی... سپس سبز.

یک قلب آبی که در دهانم بود راه نفسم را بسته بود. خود را تا سطح آب بالا کشیدم. سعی کردم نفس بکشم. اجازه دادم امواج آب مرا عقب و جلو ببرند.

به زحمت گفتم: «جلیقه نجات!»

فقط نیمی از جلیقه در هر یک از دو دستم بود.

تیغه موتور جلیقه را به دو قسمت کرده بود.

دو نیمه را دور انداختم و زیر خنده زدم.

با صدای بلند فریاد کشیدم: «من زنده‌ام!... من هنوز زنده‌ام!»
برگشتم و قایق را دیدم که با سرعت به آن سمت دریاچه می‌رفت.

آیا دلا فکر کرده است که بازی را برده است؟

جواب سؤال برایم اهمیتی نداشت. چرخی به دور خود زدم و

ساحل را پیدا کردم.

و شروع به شنا به سمت ساحل کردم.

نزدیکی با مرگ نیروی جدیدی به من داده بود. امواج نیرومند به من کمک می‌کرد تا به اردوگاه برگردم.

وقتی افتان و خیزان قدم روی علف‌ها گذاشت، صدای دخترهایی را که اسم مرا می‌خوانند شنیدم. ولیز را دیدم که به سرعت به طرفم می‌دوید.

لیز صدا زد: «سارا... سارا... صبر کن!»

اعتنایی به او نکردم. به هیچ کدام از آنها اعتنای نکردم.
شروع به دویدن کردم.

اکنون می‌دانستم که چه باید بکنم. باید هر چه زودتر خود را از اردوگاه دریاچه سرد نجات دهم. باید تا آنجا که می‌توانم به سرعت از اینجا فرار کنم.

می‌دانستم که در اینجا امنیت نخواهم داشت. تا زمانی که دلا می‌خواهد که من زوج او باشم، امنیتی برای من نخواهد بود. تا زمانی که دلا می‌خواهد مرا هم غرق کند جانم در خطر است.

می‌دانستم که هیچ کس حرفم را باور نخواهد کرد. همه آنها می‌گویند که می‌خواهند به من کمک کنند. اما هیچ کس قادر نخواهد بود به من کمک کند... در مقابل یک شبح چه کاری از آنها ساخته بود!
به درون کلبه شتافتم و هنگام بیرون آوردن لباس شنای خیس خود تقریباً آن را پاره کردم. لباس شنا را روی زمین انداختم و به سرعت

یک تی شرت و شلوارک پوشیدم.

با هر دو دست موی خیسم را چلاندم. سپس جوراب و کفش هایم را پوشیدم.

مرتب به خود می گفتم: «باید از اینجا فرار کنم... باید هر چه زودتر فرار کنم.»

ولی کجا می توانستم بروم؟

تصمیم گرفتم که از میان جنگل به شهر کوچکی که در آن سمت است بروم. در آنجا می توانم به پدر و مادرم تلفن کنم. به آنها می گویم که در شهر مخفی شده‌ام و از آنها می خواهم هر چه زودتر به سراغم بیایند و مرا با خود ببرند.

جلوی در کلبه توقف کردم.

آیا باید به آرون بگویم؟

تصمیم گرفتم که چنین کاری صلاح نیست.

او فقط سعی خواهد کرد مانع از رفتنم شود.

تصمیم گرفتم وقتی به شهر رسیدم پیغامی برای آرون بفرستم. به او خواهم گفت که کجا هستم...

ولی نه تا زمانی که خود را ایمن احساس کنم... نه تا زمانی که به اندازه کافی از این اردوگاه مرگبار فاصله گرفته باشم.

سرم را از در کلبه بیرون بردم و اطراف را کاویدم تا مطمئن شوم کسی مرا نمی بیند. سپس به سرعت از کلبه بیرون آمدم و به سمت پشت کلبه پیچیدم.

و سینه به سینه برايانا قرار گرفتم.
در حالی که چشمهايش را تنگ کرده بود مدتی به صورتم خيره
شد و سپس آهسته پرسيد: «داری ميري؟»
سرم را به نشانه تأييد تکان دادم و گفت: «آره... دارم ميرم.»
يک بار ديگر، حالت چهره برايانا عوض شد. به نظر رسيد که
درخشش چشمانش محو شد.
آهسته گفت: «اميدوارم موفق بشى!»

۱۳۹

رفتار عجیبیش باعث تعجبم شد.

چرا اینقدر عجیب رفتار می‌کند؟

ولی وقت نداشتیم به آن فکر کنم. دستی به نشانه خدا حافظی برای برايانا تکان دادم. سپس به سرعت از کنارش گذشتیم و به سمت جنگل به راه افتادم.

در مسیر باریک بین درخت‌ها پیش می‌رفتم. ایستادم و به عقب نگاه کردم. برايانا را دیدم که همچنان پشت کلبه ایستاده بود و مرا تماشا می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم. برگشتم و به سرعت در طول مسیر به راه افتادم.

شاخ و برگ درخت‌های بالای سر جلوی مقدار زیادی از نور خورشید را می‌گرفتند. در همان حال که می‌دویدم احساس کردم هوا تاریک‌تر و خنک‌تر می‌شود.

شاخه‌ها و بوته‌های کوتاه دست‌ها و پاهایم را می‌خراشیدند. آرزو

کردم که کاش شلوار جین و بلوز آستین بلند پوشیده بودم... چیزی که بهتر مرا بپوشاند.

کفش‌هایم روی بستر ضخیمی از برگ‌های خشک لیز خورد. مرتب مجبور بودم از روی شاخه‌های خشکه درختان و بوته‌های خاردار عبور کنم.

در قسمت‌هایی از مسیر، ریشه‌هایی از زمین بیرون زده بود. شاخه‌های بلند و خشک از بالا رویم خم شده بودند، چنان که گویی قصد دارند مرا بگیرند.

مسیر باریک دو شاخه شد. لحظه‌ای درنگ کردم. در حالی که به شدت نفس نفس می‌زدم، سعی کردم تصمیم بگیرم که از کدام مسیر بروم.

کدام مسیر مرا به شهر می‌رساند؟
با شنیدن صدایی نفسم را در سینه حبس کردم. صدای آواز!
آواز پرنده؟

اما نه... صدایی نرم و لطیف... صدای یک دختر.
بی اختیار نالیدم: «آه، نه!...» و وحشت‌زده سرم را به سمت صدا بالا بردم و...

و دلا را دیدم که روی یک شاخه کوتاه نشسته بود. همزمان با آوازی که می‌خواند سرش را مرتب به طرفین تکان می‌داد. چشم‌های آبی روشن‌شش، که به من خیره شده بودند، می‌درخشیدند.

نفس نفس زنان گفت: «تو... تو منو تعقیب کردی؟... از کجا

می دونستی که من...» و صدا در گلویم گیر کرد.

خنده‌ای دخترانه سرداد و گفت: «تو زوج منی... ما باید همیشه با هم باشیم.»

دستم را مشت کردم و به طرفش تکان دادم و فریاد زدم: «نه!... محاله! این بار هم تو می‌بازی دلا! من زوج تو نمی‌شم، چون به هیچ‌وجه حاضر نیستم دوباره به اون دریاچه برگردم. من هیچ وقت اجازه نمی‌دم که مثل تو غرق بشم!»

لبخند دلا محو شد. سرش را به نشانه انکار تکان داد و گفت: «غرق؟... سارا چی باعث شد که این فکربه سرت بزنه؟ اشتباه کردی، من غرق نشدم!»

دهانم از حیرت باز ماند. حیرت‌زده به او خیره شدم و بی‌اختیار گفتم: «چی گفتی؟»

دلا گفت: «سارا، دهنت رو ببند... ممکنه یه مگس بره توی دهنت!» و سرش را کج گرفت و خنده سرداد.

سپس دوباره سرش را تکان داد و گفت: «چطور می‌تونه کسی در اردوگاه دریاچه سرد توی دریاچه غرق بشه؟... اونا هر پنج دقیقه یه بار یه سخنرانی بلند بالا در مورد اینمی آب سر میدن! تا حالا هیچ کس در دریاچه سرد غرق نشده.»

با تعجب گفتم: «پس تو غرق نشدمی؟... پس چطور مردی؟»

دست‌هایش را روی تنۀ درخت گذاشت و به جلو خم شده بود و به من نگاه می‌کرد. از ورای جسم او برگ‌ها را می‌دیدم که در نسیم

می لرزیدند.

دلا آهی کشید و گفت: «قصه خیلی ساده ایه... یه شب که از گوش دادن به سخنرانی های طولانی در مورد ایمنی آب و سیستم زوجی خسته شده بودم، آتش اردوگاه رو ترک کردم... و به این جنگل او مدم.»

با یک حرکت سر، موها یش را به عقب پرتاپ کرد و گفت: «ولی من یه اشتباه بزرگ مرتکب شدم... نمی دونستم که این جنگل پراز مارهای سمی کشنده است.»

وحشت زده پرسیدم: «این جنگل؟... مار؟»
دلا سرش را به نشانه تأیید تکان داد. دوباره آهی کشید و گفت:
«آره... عبور از این جنگل بدون گزیده شدن تقریباً محاله... سارا، من در دریاچه غرق نشدم، بلکه وقتی به این جنگل او مدم، در اثر مارگزیدگی مُردم.»

وحشت زده گفتم: «ولی... ولی تو همیشه توی دریاچه بودی!...
چرا من همیشه تو رو توی دریاچه می دیدم؟»
چشمها یش را تنگ کرد و گفت: «مثل این که نگرفتی... نقشه من همین بود. من می خواستم کاری کنم که تو از دریاچه وحشت کنی سارا. تو رو از دریاچه ترسوندم، چون می دونستم که بالاخره سعی خواهی کرد از طریق جنگل فرار کنی.»

سپس نفس عمیقی کشید و بالحنی فاتحانه گفت: «می دونستم که بالاخره به جنگل فرار می کنی و تو هم مثل من می میری... و زوج

همیشگی من می‌شی.»

با عصبانیت گفت: «نه!... من نمیدارم... من...»

دلا به زمین اشاره کرد و گفت: «سارا... اونجا رو نگاه کن!»

به زمین نگاه کردم... و یک مار سیاه و کلفت را دیدم که دور مچ

پایم حلقه زده بود.

۳۰

دلا با خوشحالی شروع به خواندن کرد: «زوج صمیمی برای همیشه... ما برای همیشه زوج هم خواهیم بود.» از شدت حیرت و وحشت دهانم باز مانده بود. همانطور با دهان باز مثل مرده بی حرکت ایستاده بودم.

به مار کلفت نگاه می کردم که خود را به دور پای من می پیچید. بدن گرم و خشک او را روی پوست پایم حس می کردم. وقتی مار سرشن را بالا آورد، ناله‌ای کوتاه از گلویم خارج شد.

«نه!... خدا یا...»

دلا با چهره‌ای بشاش گفت: «اونقدرها هم که فکر می کنی درد نداره. سارا، درست مثل نیش زنبوره... فقط همین.» مار فشن فشن بلندی کرد. آرواره‌ها یش را چند بار باز و بسته کرد و زیانش را بیرون آورد.

احساس کردم خود را همچون طنابی گرم به دور ساق پایم محکم تر می پیچد.

دلا همچنان آواز می خواند. «زوج صمیمی برای همیشه... ما برای همیشه زوج هم خواهیم بود.»
اما صدایی در فضای طین انداخت. «نه!... سارا زوج تو نخواهد شد!...»

سعی کردم به سمت صدا برگردم. اما قدرت حرکت نداشتم.
احساس کردم فشار مار به دور پایم شدیدتر شده است.
صدا را شناخته بودم. فریاد زدم: «برایانا!... تو اینجا چه کار می کنی؟»
برایانا از پشت بوته بلندی که ایستاده بود بیرون آمد و به طرفم شتافت.

با یک حرکت سریع، گردن مار را با یک دست گرفت و با دست دیگر حلقه او را از دور پایم باز کرد و سپس مار را به داخل درختها پرتاب کرد.

سپس نگاهش را به سمت دلا دوخت و فریاد زد: «سارا نمی تونه زوج تو باشه... چون زوج منه!»
چشمان دلا گشاد شدند. فریادی از حیرت از گلویش خارج شد.
شاخه درخت را محکم چسبید تا پایین نیفتد.
با عصبانیت فریاد زد: «تو؟... تو اینجا چه کار می کنی؟»
برایانا بر سر او داد کشید: «بله، من!... من برگشتم دلا!»
دلا بالحنی اندوهگین گفت: «ولی... ولی تو چطور...» و حرفش را ناتمام گذاشت.

برايانا گفت: «تو پارسال سعى کردي همين بلا رو سر من بياری...
تو تموم تابستون سعى کردي تا منو زوج خودت بکنى... تو منو
وحشت زده می کردي... مگه نه، دلا؟»

سپس با خشمی بى سابقه فرياد زد: «تو فکر نمی کردي که من
برگردم!... ولی من برگشتم. امسال تابستون هم به اردوگاه برگشتم تا...
تا قرباني بعدی تو رو محافظت کنم!»
دلا زاري کنان گفت: «آخه چرا!!»

اکنون همه چيز را درک می کردم. به طرف درخت و به کنار برايانا
رفتم. دستم را روی شانه او گذاشت و گفتم: «برايانا زوج منه... و من
هم تابستون آينده برمی گردم تا به دختر بعدی هشدار بدم!
دلا با خشم فرياد زد: «نه! نه! نه!... تو نمی تونی اين کار رو بکنى!
من مدت های طولاني منتظر موندم... مدتی بسيار طولاني!
شاخه درخت را رها کرد و مشت خود را به سمت برايانا و من
تکان داد.

و سپس تعادلش را از دست داد.
در همان حال که از درخت به پايين سقوط می کرد دست هایش را
به سرعت بالا برد.
سعی کرد شاخه را بگيرد، اما نتوانست.
و آرام و بى صدا روی زمين افتاد.
و سپس ديگر آنجا نبود.
ناپدید شد.

همراه با آهی بلند، در حالی که سرم را تکان می‌دادم، زیر لب گفت: «فکر می‌کنی برای همیشه از دستش خلاص شدم؟» برايانا شانه بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم... امیدوارم.» سپس رو به برايانا کردم و شگفت‌زده گفت: «تو... تو جون منو نجات دادی!... ممنون از این که منو تعقیب کردی. ممنون از این که منو نجات دادی!»

و سپس با خوشحالی به طرفش رفتم و گفت: «ازت خیلی مشکرم!... خیلی مشکرم!» دست‌هايم را دور او حلقه کردم تا در آغوشش بگيرم. ولی دست‌هايم از جسم او عبور کرد. از حیرت دهانم باز شد. سعی کردم شانه‌اش را بگيرم. ولی هیچ چيزی را زير دست‌هايم حس نکردم. وحشت‌زده يك قدم به عقب پريدم.

برايانا چشم‌هايش را رو به من تنگ کرد و آرام گفت: «دلا پارسال منو کشت سارا!!... در آخرین روز اردو... ولی من نمی‌خواستم زوج اون باشم. من هیچ وقت از اون خوشم نمی‌اوهد.» سپس به حالت شناور به طرفم آمد. از زمين بالا رفت و بر فراز سرم چرخید.

با صدایی نجواگونه گفت: «ولی من به يه زوج احتياج دارم... اينجا هر کسی ناچاره يه زوج داشته باشه. تو زوج من خواهی بود... مگه نه سارا؟»

و ماری را که مدام فش فش می‌کرد در دستش دیدم.
اما قادر به هیچ‌گونه حرکتی نبودم.
برايانا تکرار کرد: «تو زوج من خواهی بود... مگه نه سارا؟... تو
برای همیشه زوج من خواهی بود!»

رمان‌های نوجوانان انتشارات پلیکان (ترجمه غلامحسین اعرابی)

تالار وحشت:

- ۱- فراموشم مکن
- ۲- کمد شماره ۱۳
- ۳- اسم من اهریمن
- ۴- دروغگو، دروغگو
- ۵- دفتر خاطرات، من مرده‌ام
- ۶- جانور خبیث
- ۷- جیغ
- ۸- دختر سایه
- ۹- اردوی تابستانی
- ۱۰- مهمانی در مهتاب
- ۱۱- مدرسه ترس
- ۱۲- بیگانگان
- ۱۳- بازی‌های ترس (سه‌گانه ۱)
- ۱۴- بازی بقا (سه‌گانه ۲)
- ۱۵- هیچ کس زنده نمی‌ماند (سه‌گانه ۳)

هموشه هورهور:

- ۱- شبی در همسایگی
- ۲- دیو و دختر
- ۳- اردوگاه وحشت
- ۴- شب بی‌سر

هموشه خیابان ترس:

- ۱- تعویض
- ۲- هوادار مرموز

به زودی منتشر هیشود:
همجموعه خیابان ترس:

بهترین دوست (خیابان ترس)

همجموعه هورهور:

شب عروسک زنده

مترسک در نیمه شب راه می‌رود

گرگ‌نمای باتلاق تب

از زیرزمین دوری کن

مواظب آرزوهات باش

ماسک شب‌زده

بگو «چیز» و بمیر

بیا نامرئی شویم

وحشت در اعماق

خون هیولا

به خانه مردها خوش‌آمدید

قتل در کلاس پیانو

روز خرگوش بد

۶

هری پاتر ۱ تا ۷

معمول اردو جذاب و دوست داشتنی است
 اما سارا از اردوگاه دریاچه سرد نفرت دارد....
 آب دریاچه کثیف است و او با هم اتفاقی هایش
 کمی مشکل دارد. آنها از او متنفرند.

نقشه ای به ذهنش می رسد... وانمود می کند که دارد غرق می شود...
 سپس همه برایش احساس تاسف می کنند.
 اما اوضاع دقیقا به آن گونه که سارا می خواست پیش نرفت...
 چون در دریاچه سرد و تاریک کسی
 مراقب اوست... کسی با چشم اندازی آبی
 و جسمی که از ورای آن همه چیز دیده می شود.

در ۵۰(۵۰) بعد چه می یابید؟
کتاب شماره ۷، شب عروسک زنده را بخوانید!

ISBN 978-964-8690-73-6



9 789648 690736

